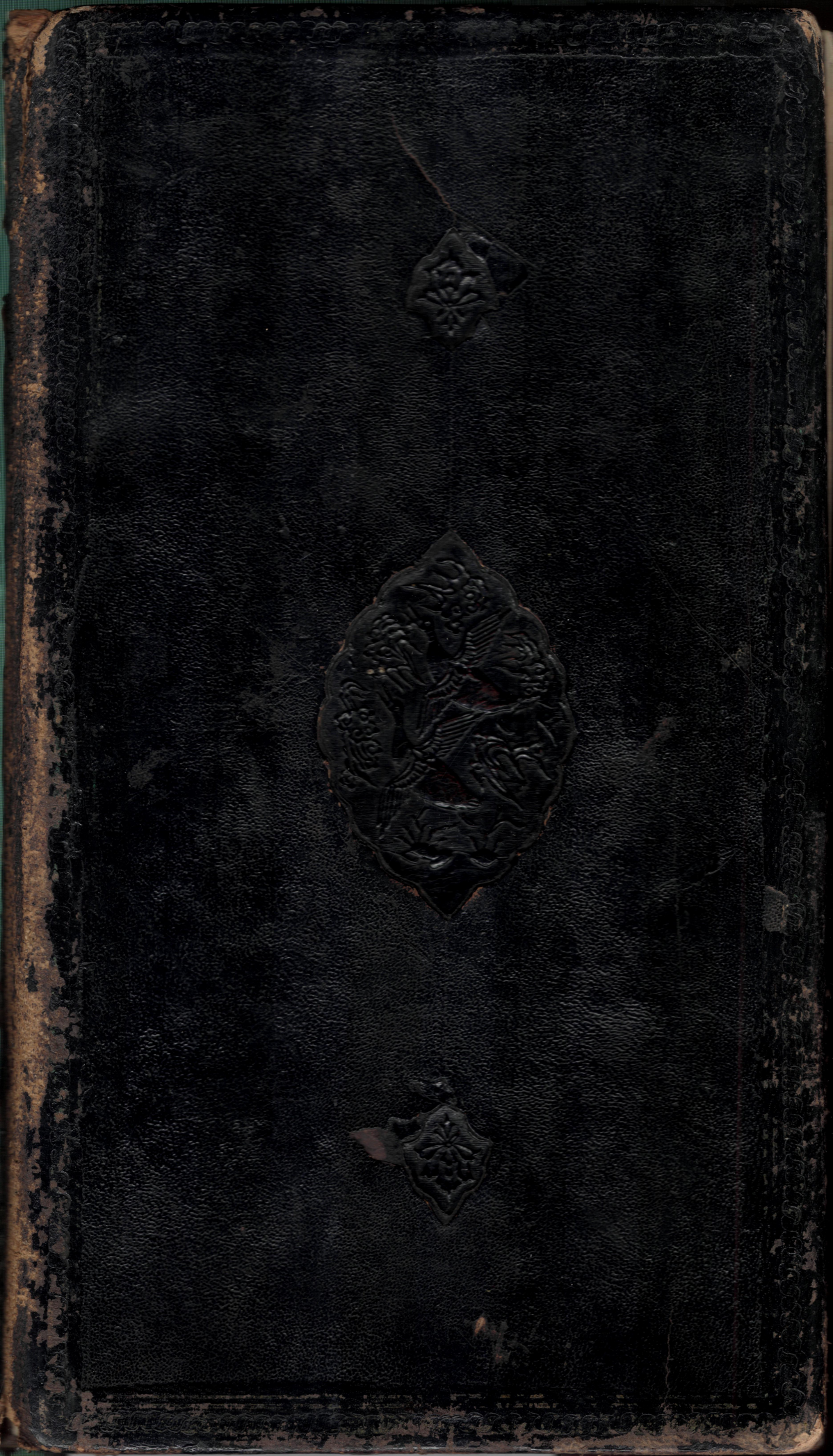






(203) 1/2

~~C.V~~
~~10~~

1904

99+

✓MS,

Проверено
1939

01 71

69

K

Департамент Науки
БІБЛІОТЕКА ЕДУ
Том. 14 159

خاک کفای تو بود عن زه کل

در عهد تو سیرت گشت آواز ه کل

تبارخ یحییٰ هم شوال هزار و پنجاه

مفت و در دار المونی کل شان و اند

عن الحدیث تعلیم شکسته رقم

غلام حکیم رخا شکران تمام

رسید الانعم

قایل و کاتبه

بر حسن کیا

ارحم الرا

حمین

لم

اول بر سپهر دیت خوش افشایدیم	آخر خطای خویشتن درماندیم
دیدیم که خوش لبها طاعتی حدیث	فیتیه زبده خوشی گنجاندیم
ای چشم بدان ز دیدن وی بود	حواصم که ز من کم نیستی نور حضور
از روی تو نمی شود هیچ دیس	در دیده من با دیده یکدرد بود
دیدیم که سرشکم از نظر کلک و من	دیدم که ز بوی دیده ام چون رفت
ببین تو آنخت که چون بوشت	کاری از خست یار کس بر بوشت
ای روی خوشت رشک رخ نازده کل	خمیازه دلکش تو خمیازه کل

1632

یارب نمک حسن تو چشم گیرود	گر بر رخ ماهی نمک دیدم نهم
قد بود سپرد و غدا تو گیت	نمی غلطم که داند از تو گیت
اصلاح کن این خط پسیه را کاسی	مر خید که تو کلی و خا تو گیت
ز رخسار من که ز کامم سیند	ز ما و زمانه در بر کامم سیند
بایا و لب تو که میرم باشم	آن مرده که از آب حیاتم گیرند
شاهی جو بود کج آینه دادن	از این بیغ و سود و مایه دادن
نایبینه پیکر کنند در روز مضاف	
باید بر سپهر ز راسپاسی دادن	

جان مکر ازین منزل پشور بود	پای یسے نجات مور بود
سپید بکبک رعد ز ما بویست	نیوز از دم خجاست کور بود
یک دوست من اجل بود قریب	یک شمنم اختیار شد جریب
دردی دارم رایب بر جیب	بکلی بر من دم دویدی صریب
یک کل توان جون تو بخش دین	حیف است ترا مهر و سپنجین
تو شمع می زنی زانم سپید	بیکر و سپید تو بایدم کردین
مهم دیده بران رخ پسندیده هم	هم چشم بران قامت بالیده هم

ای جوهری که مایه در باخت
در جوهر مایع قصوری نشد پست

ز انیت که لعل علی باخت
مار احب زبانی اگر تو شناخت

خیزد از پی آب و جان کز بر بزم
خیزد از پی روزی و شب در بزم

دیکت ز پیچش وصل که است
دیکت ز بان پیچیده که پیچ

کو هم امار موی باریک ترم
از بس که برون قه ام از خویش

شمع لیکن زود و تاریک ترم
چون دور ترم خویش ز دیک ترم

دل مشغول در کاشکشت
سز و عده او سپید در کاشکشت

امرد همیشه شود و ذوالیک
نقد اگر آمد و شود و ذوالیک

مار از جهان بیج نمی آید بیج

این نعل به کار پس نمی آید بیج

القصر جهان کس نمی آید بیج

این قهر پسترون بیج ز آید بیج

ایدل چینی زان بت پرست کی برکوه ملائمت نشاندی بفرست	پوپسته از ان بروی پوپست کیوی کر راه من و دامن پست کیوی
سر اسبوی تندیست خجسته کریکست بنظر خط و کویست	در خاکست کلام کی است در خاکست دو پست
در دهر دگر نیست جوین هوایه جز کا کل تو که بر قفا افتاد پست	کز خوک ان باشد ش پروایه دل واپسی دگر ندارم جایه
آن خشت کز نیست در ان باشد جامه دل کا و پست ان باشد	جاست هم از بر شمشیر بیا جانشین شمشیر
مانند لادن که جان اگر داریم	موسی خضر محمد و سمره داریم
کر پرده کشاید برمانیت عجب حق نظر پاک بران مه داریم	

ایک کس نه نعم بخت جانی رسید	ایستاده درین بر سرانی رسید
کردیم سوا هب جوانی رسید	زین کس بد نیلگون که گوشت بلند

ما را بنود و نقره پروا می شمس	ز باد اگر بمایست غوغای شمس
لکین خانه نه جای پای شمس	در بند جان بسا و دلش می شمس

دشمن شمار دو پیوسته آرند	آنان که تیریاک محبت دارند
ز انبیت که تیریاک دران بیکارند	عالم متغیر پست دانی اصیت

جان کون امید خود را بفرما و سپرد	دل را ز مرآتش باد سپرد
مهان عنز زرق بخلاد سپرد	قربان کشتن بحال عشق ابرو سپرد

وزنیک و بد حادثه در نهم شویم	زنجیم و الی اسپیر مر نهم شویم
------------------------------	-------------------------------

کم در نظر صفت بسیار پست	
بسیار شویم کم و یکه کم شویم	

دوراه رفیق دل آرا ده بس است کوشش خود ماه ز من نپایان	شمع رسم آن چسب خدا داده است چون شعله سپیدی جاده بس است
از تنگی اگر در دل من وایسته چون بر کف پای تو نهد دیده چرخ	ز نهار که رخت از دل مایسته ای پندل از دین من مایسته
می شو چو ری بدین غزل حاضر ماند پری تو تیر پستی ای شوخ	منش جوشع در صفت بل حاضر از دیده من غایب در دل حاضر
کل حرف رخ تو گفتش بر دم آن کل کام و زبانتو کلبازی کرد	پیش رخ تو با قاشق بر دم از رشک بگون کلابش بر دم
حاجی بجرم زیبای خلاصی کرد	تا کعبه کوی و روایه کرد
میکشت بگرد کعبه اول حاجی صد کعبه کنون بگرد حاجی کرد	

دو شینه ز دور دیدم آن کبرش را	بیتند ز دور شعله آتش را
خاک ره او ز دم برو سبج کلاب	با خاک علاج میکنم غن غش را
نور و زاکر چه چون تو دلیوزند آشت	روشگر کین که یک بد آموزند آشت
ای پیرک الخور دازن بشنو	یک سال جو نوروز تو نوروزند آشت
نمایان فکشن از وصال تو نوید	با عکس زخمس کل دار و سپید
ز یک رخ کل باشکسل کی فرت	شد دیدن کل در انتظارت تو سفید
اچ چشم امید پس برو تو باز	خورشید بر تو روی برخاک نیاز
از سر هات که پست پرورده مار	بر خاسته است قننه دور و دراز
در راه تو تن جوگاه پیر کرد آست	در پینه ز شوق آه پیر کرد آست
در روی تو زان نگاه پیر کرد آست	در خط رخت کتو تر آید بنظر

مرا که بت و کلیپای می شنوم	از بر همه حرف خدای شنوم
چون مسجد و شیخ و بوریای می شنوم	از جا طرف بوی ریای می شنوم
در روی تو بس مهر و بسی کنجید	در کوی تو بس کد او بس شه کنجید
چاه و قن تو بخت نکیت و خیر	و لهای بزرگ چون دران چه کنجید
آتشخ جو با پیچ و می پازی کرد	سرمو پش هوای ملتازی کرد
هر کوه خورشیدش دلم و داسری	با سر رک جان مرده اش بازی کرد
از قید حیات رسته و آمده ام	چون مرغ ز دایم بسته و آمده ام
انقصه که با جهان جان بستم و گناه	دل در کرم تو پیسته و آمده ام
تا چند توان ز غصه پر بار شدن	بیشتر است کنون ز عمر پر ار شدن
امروز که عیش زندگی در خوابست	مهر کیت ز خواب مرکب پر ار شدن

تا کی بدفش میزنی شست سچ	کنند توان کن با نکشت میسج
در کشتن تو دوشوخ همه پیشند	آپسان بدو پس می توان کشت سچ

آن باد که از اوج سمارا ببرد	پیکانه گذارد آشنار ببرد
ما بوجواب بر سرش ز نه رویم	چون سیل اجل آید و مارا ببرد

یاران فتنند و حق گذاران فتنند	بر تربت ماسه شک باران فتنند
مارا بوجپس آپسان مکن بود	بر چون زمین سپرد و یاران فتنند

یک ساخته بر فراز ابراقا دیت	یک سوخته در شیب قبر اقا دیت
کویند که کار پس به قبر اقا دیت	فی نیل همه کار ما به قبر اقا دیت

از دین من و دیاران ببرد	ورسپینه کل داغ یاران ببرد
-------------------------	---------------------------

مرا شک نبغشی که بریزد چشم
تحمیت برای لاله کاران ببرد

کنتم که بریریکه جو کنیت کنون	بن خوش نشا بایدم ز بیت کنون
ز قلم بفریب بر سر کوه بلند	خود راه فرود آمدنم نیست کنون
افکنده حجر بران تو ای شمع طراز	جورف کم پیوسته پیوز و کد از
جانی که نشسته بودی ای مایه ناز	می بویسم و میکشیم و می نسیم باز
آن شوخ که داده تو تقسیم باو	کرده دل ما و خویش تسلیم باو
دو نیمه باز نیم جانیه که مراست	یک نیمه بخویش بخش و یک نیمه باو
آن شوخ که یاقیت تسلیم از تو	در پس و صفا گرفته تقسیم از تو
کردیم دو نیمه نیم جان را نامی سر	یک نیمه از و باشد و یک نیمه از تو
این عمر که نزد یک است تا و شدیت	چون توده خاکیت که بر باد شدیت
نی نی نه غلط کم پست و نیست تنم	
هر موی بران میشه فرما و شدیت	

دیگر ز سپهر خیره سپهر تو برم	وز مخزن اوقت دگر تو برم
از دیت فلک میوه نور تو برم	ورز آنکه خرم ز غم خود بر تو برم

یک یار ز گیر بند نه تو کو	بسیار بود یار دور و یکر کو
کو کو که زند فاخته کوید یاران	یاری یوفاداری تنبا کو کو

صایب کیادت زول اندوه	زیر علم تو خلق ابنوه رود
تو کو می چشمهای عالم ترست	یاران دگر چشمه که از کوه رود

عاشق چیت کز تو مراد می ببرد	پیش که رود که از تو داد می ببرد
ای صاحب حسن رایج فی انصافی	کاشی کند اشتی که باد می ببرد

ذرات جهان که در چای بند کنون	مشتاق جال آقا بند کنون
------------------------------	------------------------

باد از لبشیرین تو برو سر گذشت	
در خم همه سر کاشم بند کنون	

احی چشم بد زمانه از روی تو دور
چون دیده بیای تو نهم ای سرور

وی درد و غم تو مایه عیش و پیور
پای تو خواو چشم من کیسه دنور

دود و دل من رویی نرفا شکر گفت
از بیکر ز دود سپینه ام تشنه رو

در ملک خدا انگر که او باش گفت
خورشید فلک عادت خفاش گفت

یار بگرم بعد عا کیسه ی
چون دل من محبت دنیا نیست

ورنی عیار بهر خطای کیسه ی
حاشا که هیچ با جرای کیسه ی

خوش و می ترار شکسته و خورند
آن تنگ دمان را کعبه بر کردند

کردند مرا خجسته با تو در خور کردند
یا حق یا قوت پر از در کردند

دیگر سپهر خیره کی سپهر بخوریم

با صبح کنون کاپه برابر بخوریم

شاید که ز نو بر بد هشا امید
از دیت تو چون میون نو بر بخوریم

در لخط اگر جوان بوم سپهر شوم	در باغ بهشت بی تو دلکش شوم
یک لقمه اگر با تو خورم سپهر شوم	بس کرپسته مانم از خورم بی تو جهان
هم شام فیانه بود از موییت	هم صبح نمونه بود از موییت
یا چرخ نشسته بر میله موییت	ابر و پیت کشوده بر شرم تو بال
حاشا که بساط خویش بر بزم ترغم	چون نقش ز یاد آورم دلم ترغم
زان لم زده ام که دم ز عالم ترغم	بر بستر فقر خویش خوش لم زده ام
داریم سنوز اینقدر عقل و شعور	و اینم دلت ز پیدلان کشته نفور
ایش از فلکیت زور و همان بزور	ما را ز تو چرخ نم نیاید دو
تا پسر ز کجا بد کند پستی ما	جد خنده و بواج نیز بد پستی ما
بد پستان ایجانی خود نباشانیم	
بر شرع مبارکیت بد پستی ما	

درویش را و جذب درویشان کن
درکوی تو دشمنان با جان آیند

با بافت پست خویشان کن
مار بکش و ضایقت ایشان کن

چشم همه دم روی ترا میخوانم
یک بوته خارش کم ای تشن تیز

با دهم جا بوی ترا میخوانم
از چار طرف خوی ترا میخوانم

من بونغم و کر کشیرم ندر د
کعبه ششتم از خون جگر

چنگال اجل نیز دیرم ندر د
و آن بر کعبه ششتم ندر د

ای کرده نظر بهر در پیکر خویش
کواره و جنیک بن کتری بتو بیت

از کربیه مدار خشک شستم ترا خویش
مردی روزی که زادی از مادر خویش

خواهم که چمن را غم دل باد دهم

بار دل خود بهر و شمشاد دهم

بادش نبرد پس که گران شد از درد
کرد قمر خویش بر باد دهم

نما سوز پیرمای سحر شد دغم	لریدم و خوشن یروز بر شد دغم
کفتم که مکر به شود این دغ میچ	افیو پس که به نشد تیر شد دغم

آخند ز بر که فتح باب لبس است	صد سچو ترا همین ثواب لبس است
جون مردم آب مردم خاکی را	کرمان نبود مباحش آب لبس است

در بزم محبت تو ای شمع طراز	در پناخته ام خوش شمع با سوز و کداز
مر که فکری مرا بیک ضربت ناز	بر خیزم و بر گرد پیرت کردم باز

من کرجا که گم گزفته ام شغل همان	دل کنده ام از حبله کدیان جهان
در چشم خلایق که عیب غم نه همان	بر خاسته ام خوش از پیر مرد جهان

مژگان کجاست بر جگر میشت زند	سر خنده که بومیشش زدن پیش زند
-----------------------------	-------------------------------

پسنگی که نهاده در فلاخن پست
کرد اند و خوش سینه زیشان

کو کجی مقام من رسوا باشد	بر سو که نظر کنند دریا باشد
در یکطرفش نشین ما باشد	در یکطرف آشیان غقا باشد

ای خواجه دمت را زده من گیرند	وین جان غزیت از بدن گیرند
تو نفعی بی زنی و دزدان اجل	جان را زشت زدن و دن گیرند

خوش نوبت آسم از شما راقا دیت	خوش قطره اشکم قطعا راقا دیت
سراز روی کشک کرده ریاس	در بحر دلم پیغیه و اراقا دیت

جانم ز وصال بر کنار قفا دیت	آتش ز خزان دین بهار قفا دیت
ای صبر ز پامر که وقت مد دیت	ایدل مرواز دیت که کار قفا دیت

سوی در تو نصب دنیا ز آن ام	بی بر کم و خوشی ک و پیاز آن ام
----------------------------	--------------------------------

چون برف زیاپس پر بودم و رشوق
چون برق جوان کشته و باز آن ام

ماہم کہ از مهر و وفا کا پستہ ایم	پریم ویلے ز شوق تو کا پستہ ایم
تا حد کیے کاری رلف تو کہنیم	زان عمر دراز از خندا کا پستہ ایم
خوشید در شان کی جو دش علطیت	خود غلطیت بیکہ جو دش علطیت
نقش دوم دین احوال شمش	انکے یقین ان کہ جو دش علطیت
از دو پست تناسی پایمے داریم	خوش پہن آرزوئی پایمے داریم
ناحق نبود اگر مباح جام دہند	بر پر نفعان حق پلایمے داریم
اسی خواجہ کرت جو تی میرت بکوی	بی پردہ بکوی از غیبت بکوی
کوئید کہ جان بر جسد ید نتج ان	بس معنی خونہا جہیزت بکوی
آب تو کہ کار نان از ان سیے آید	اراش میہان از ان سیے آید
اگر آب خضریت از ان ہم کم نمیت آیت کہ موی جان از ان سیے آید	

تاکلی شب و روز جادو را در داریک اشب شب و صلیت چو پروانه بسوز	ای سینه مگر طبع سپید را درک اید که ز شعلهای تن داریک
این جدول آب چون شطیل رود در نیم نفس طی کند این عالم اگر	نی سخی کلنگ که کن بیل رود چون جدول عمر من بحیل رود
اول بسزای رحمت خواند مرا نام نفی کند من کرد پیش	آه سر به بهانه بی سپید را ند مرا یکجند و رین دیرفتا ماند مرا
در کر نی خو غپ کنم پاک شوم حاکم بر پر که پانهم بر خاکت	آیم بزار تو و غناک شوم بایست که در پا تو من خاک شوم
این پستیها رستی معبود پست	یعنی بوجو دحق حسان بوجو دپست
کوش تو چنین حرف دگر نشنود پست انقصه و جوب آتش و اسکان دود پست	

ای که بشت بخت بر کنی نیست
آه بر تو شمرده در جگر کنی نیست
در سر کشور که اهل تو جان بخش
که صد ملک الموت بودم کنی نیست

ایضا

تا چند دم ز حشر در سوز بود
خوش آنکه می توصل فیروز بود
که آخر روز وعده وصل کنی
آن آخر روز صبح نوروز بود

ولایضا

آنی تو که باغ راز رویت ز کس نیست
بر چسب تو طرف سرو عالم نکست
ممرده که تو بر سر خاکش بروی
ز روی توشت زنده مگرد و سبکست

ایضا

آنی که کل از شرم تو در خنده شد
کن نیست که در جهان ترا بنده شد
آن مرده که تو بر سر خاکش رفتی
در حیرت آنم که چو از من شد

والایضا

دل ما تو کرد و در خروش آمد باز
بم چون خم می سینه بپوش آمد باز

نام تو ز من شنید دل شد بپوش

تگرار نمودش بپوش آمد باز

بِإِذْنِ اللَّهِ
مُسْتَجِيبُ دُعَاءِ الْمُسْتَغِيثِينَ
إِلَى أَرْجَائِهِمُ

عالم بود که مآبان بند شویم
وز نیک و بدش غین هر چند شویم
چون کرد وجود ما بر آید به سپهر
شک نیست که ما هم فلک چند شویم

وَلَهُ اَيْضًا

لغتم که تنواری سخن باز کنم
وز دولت تو بر آسمان باز کنم
دیدم که سر فیاض نظم بستند
کنند پرچم چگونگی پرواز کنم

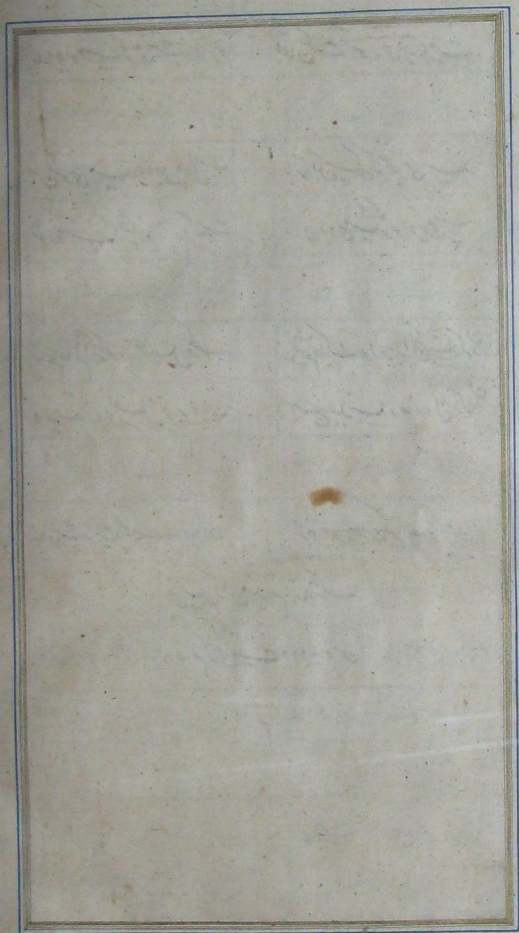
اَيْضًا لَهُ

ای شیخ ملوک عسمر در باخته ایم
دروادی معصیت جز آنا خسته ایم
خوش نداشت که حق کاردار و جویو
ما صاحب خود را چو توشت ناختیم

وَلَهُ اَيْضًا

ای چشم تو کرده باید و نیک عاقلش
وی از تره تو برخ ماه خراشش
چون نظر مجوی دوری تسلایش
در دیده من جوم دیک یاکنایش





غلط بود این که می گفتند مردم	بلغان حکمت آموزی چه حاجت
من آموخی می ده اجل در منیت شور و شغب که میکنم از چه مکنیت	مانند آن پکی که تخم می سپد زان روی می کنم جوادیری سپد
تمام عالم اگر بود ز لعل و کحل و لیک از روی لعل خوب رویان را	بچشم خاک تو انم در این سر کردن به سج چیدنیارم ز دل ز کردن
ز من بشنوبت تمییده من	ز خوبان جهان بگزیده من
نمی پشی که من میبرم از رشک قدم گرمی سیننه در دیده من	
تم	

ای خدا دوست حضرت آخند	که ز تو خلق نیست آرزو ده
حاک کاشان آب بر که تو	پای ما را بکل من و برده
زندگان را بنان نهفت کار	آب تو زنده میکند مرده
ازان بر پست نیامد میت	که مرغ از قهری شکارت نبود
نخل میثرم که تو می آید	که جان در خونند شارت نبود
آپمان دل من بس که غبار افتادست	شد از شویسم من و منی بین با هموار
روز روشن کند سر که برین شت عبور	کم گم کند سر و قدم جایی شب تار
که بر من خط علامی روز اول داده ام	خط دیگر هم ببار دیگر بنده کن
در چه عاشو پست و شبنه روز عاشورا	قتل چون کردی بیا ایشوخ و ما زنده
بقه امینه آن مه که من ندرل	کنون که رشع افروز صبح حاجت
که ماریدر قهقان زدانش	کنون با بر نور و ز صبح حاجت

برای مندی ساخت مدغی دروغ	که هم از آن نمد اشقاد در پیش
نزارش که شد بر جهانیا روشن	پس پناه روی و ابریفیدی شمش

دور هر مرز اجند در ولایت ما	که آفتاب در آن ملک پوستین شود
جو سرجه بگذرد از حد و پند تیغ کپس	چنان سپرده یکی کز سپردگی جوشد
یکلی در کز حرارت چنانکه رخ بندد	کراغی لعاب دمان او نوشت

زین جای تری که جلد نقصان بود	میج امید ارتفاع مناند
در خیزی قناد کوکب بخت	که در جای ارتفاع مناند
تا که تیره تر شود روزم	در دل محرم شعاع مناند
زین فلک اختر اعما دیدم	که مرا فکرا خراج مناند
تا بمن نیم مان جو نرسید	در همه دیر یک ضیاع مناند
بر این نیم جان یی بے روق	ملک الموت را نراج مناند

وقت من آنچنان ضیق گشت

که در مهلت و دواع مناند

خوار باشد بچوین دشمن عقل
من که فر دایم بدم میروم

کردند کوسر ز خاشاک جهان
کو طایا شد همه خاک جهان

تنباکوی دشمن نیاودین شد پست
تا آنکه دست برد بقصدش کند
حکمش و انیت بچو سیدمان بکن و انس
مردم جوینک شیشه عمری بکشد است

پیاصلیت و حاصل و نی بین شد پست
پنهان جو مرک در شکن آستین شد پست
وودش جواج و برک بجای کین شد پست
وودش که موی کاپه فقورین شد پست

خوش ز سم باشد یاز بار دل من زمان
کر پیجا را بکوبی باغ خرم دوریت

باد و امانم مگر بر پد اسکندر رسید
کشته گشت دم بدم از کلک و نو بر رسید

خامه جون با نقشش جهان و پرید
سرخ بود این کاغذ و چون فخر آن رقم

گشت پیر کردان کرد آسمان چید پرید
ماند کلکم رو سپیاه و سرخی از کاغذ پرید

از هر دو منسر د لوج تبحی چون نخست
نام من بکیب شد زنگ از رخ ابجد پرید

کینان اگر بدیت تو آید سزین
آنها کزان شسته ترک آیت بچشم

باید که نان مانخورش خود جان کین
در باقی کر نهی گوش جان کین

وَلَمْ يَضَلَّ

دووی آید از دم غلیان بگلن حلق
سر کس که در دماغ خود آن دود جای کرد

واند جا بدان جهان دود و غبرش
منه سفید بکسیر کشت در پیرش

وَلَمْ يَضَلَّ

ای حکیم کس بر وریج سیدانی
در زمین تریاک بیکارند و تازیان

از فکها کاه بدخوی هویدا میشود
در مزاج آسمان تغیر پیدا میشود

وَلَمْ يَضَلَّ

فغان چیستا بنان پیلیمان
اگر نایان خشکی بر آید

اگر آن آید برون هر چیز خواهی
تو کو می انبیا بر آمد مرغ و ماهی

وَلَمْ يَضَلَّ

از خجف سر که زنده بر کردید
سر که آن خاک پاک را بوسید
در خجف انتظار مگر گفت

همچو چشمش خلق خوار بود
باجایش دگر چسکار بود
مر که بستر ز آسفتار بود

مَقْطَعًا خَكِيمًا يَا مَسِيحِي سَلَامٌ

کشم سخن خویش مانای جان لایک
من تم پیر آدم و حوایم و اخوان

خیزی بر بهای من آن قصه ندادند
از مال پدر هیچ بر من حصه ندادند

وَلَا يَصْغُرُ

آن قوم که خود را شمرند اهل قناعت
بنو عجب را رخصه کند در دل پسند

شرطت که بار و زنی عهد و دم ببارند
دندان طمع را اگر از نوم بپارند

اَبْصَحُّ

انان که درین عهد گزینند قناعت
حاشا که کند در دل این پسند لان کار

باید که بنان جو و کر بپایس ببارند
دندان طمع را اگر از الماس ببارند

وَلَا يَصْغُرُ

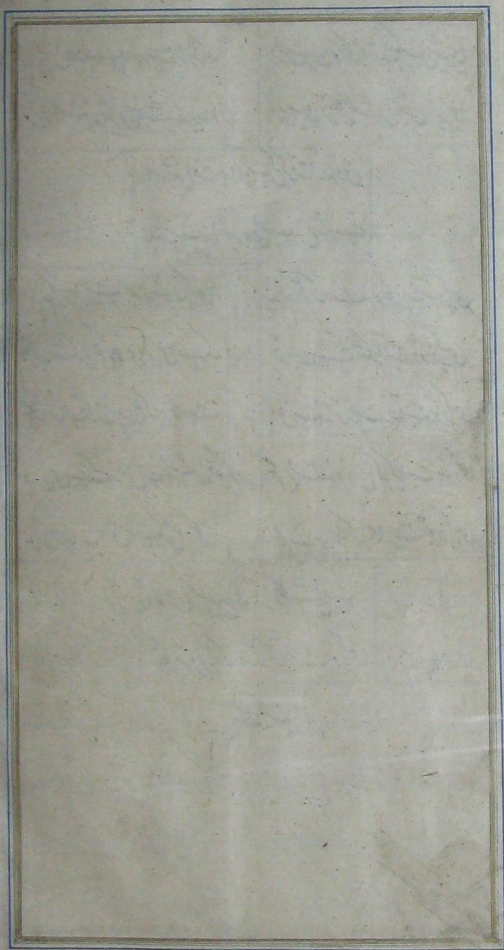
ای غریب پستکرو ای صبی پسیاه
جون در فنک میسری آن گلابی

آن کسیت که خویش شرارت بخورده است
که خود تراحت را می نیگازان شرده است

و در نجف میری اگر بلا حب سود

ابله مکر فرشته نقاله مرده است





کلجان اهل بهای نغید پست ز رشک	لبشین تو نکد اشت بکس شیرینی
از هو اشتم شیرین بشیند بر خار	ای میجا تو کلکی بخش بخش شیرینی

جاشنی یافت جهان بس که گرفت از شرشوق

جبهه شیخ ز ابروی عیسی شیرین

پیونیم که در چست است شود کپی	پیدارشو که بنده خوابت شود کپی
آب شکر ز تلخی خوی تو می چسکه	قربان می تلخی شکر آبت شود کپی
بخش آفتاب ز آن خون که بر رخت	دل بسته تر زین ز قنابت شود کپی
چون می کشی ز لعل لب جوشش ای	کو بر منم و ز رخ که کبابت شود کپی
سر خط از حجاب عرق میکنی مح کل	محبوب من ملاک حجابت شود کپی

دیوان تو پیش کتو ناز گلشنی است

نیکوتر این که در دکتا بت شود کپی

تمت با بحیر

ای صبار و زمی اگر از کوی جان بگذری
 چون میرم بدرت در خاک کن جایی مرا
 با طبعی بی تقصیر در دما در مان بکن
 کردم از خاک درت گل سلیمانی بچشم
 در کرپان بچشم نهان ترا ای سبیل شک
 ای صبا منصور و تقصیر کن کردم از نقش
 در دل خارا مگر لرعل ز کین تر شو د

کوی پیغام بان شرمی که از جان بگذری
 لیک در جایی که گاهی بر پسران بگذری
 گفت درمان تو دارم کرد درمان بگذری
 چون پری از پیش چشم خد پنهان بگذری
 عالمی ویران شود که تو ز دمان بگذری
 سوی دارا من پشامی کز میدان بگذری
 از دلم ای و باید بر بختان بگذری

ای سبک کرچه جای کنج در ویرانه است
 وقت آن آمد که تو زین کنج ویران بگذری

کریا د تو گشت تلخ نفیس شیرین
 خالهای لب از حال چیدن تیره ترند
 تشنه چون کردی آب از لبت نشین نوشی
 باد چون از لب تو بر محمل گذرد
 از زبان نکته شیرین بلبله زبان
 عاشق صادق ای دل تو همه تلخ جوی

باد از زانی اینچ کپس شیرین
 سوختد این بچکان بشن شیرین
 تشنه تریا زدت آن آب بش شیرین
 می توان یافت ز آواز جرس شیرین
 بهر طوطی فلک ایدل تقفیس شیرین
 خوش کو ارا پست بر ارباب سیرین

من کی لبیل گریان تو کل خدائی چون در آید ز دران لعبت و کردی پیش	چند بر کردی من خنده پشمار کنی مکرمی صورت چنین کجی سر بدیو کنی
اکشان می پسند چرخ زخم می باشد عاشقان با جو بطومار در آری قتل	تا کی ای آه کران تجی سر برین مار کنی چشم دارم که مرا بر سر طومار کنی
ایدل عربن خوشه می ران شمع مدار	چند فریاد و فغان بر سر بیمار کنی

کر بوصف لب او پست بری هوئی سلم
ای سیجا همه فاق شکر زار کنی

چند از پیش من ای سرو خزان دی جان من آن خوش لب از ان می هم	چو سپهر از نظرم بر زده و اما می که مباد او دمی پشتر از جان می
ای تن خشک شب ارشتم تو دریافتی حمله کلما ز تماشای تو کردند جل	محو خاشاک مکر بر سر طوفان می جون تو صبحی تماشای کلپان می
خواهم ایدل که چو در سپیده ام آن نشست میروی خوش شتاب ای نفس می هم	تو که قطره خون پر پیکان می ز پید بر پست آن پای می پایان می

تا دمی بیهو بر کان بخشان ای باده
یاد از خاک سیجا به بدیشان بروی

عدا چہ از ناز بپیم نمی یکنے
 نازم طرقتی مردم چشم ترا کہ گاہ
 خالی شد از شراب محبت خم سپہ
 شیرینی کلام تو دل میر ذر خلق

مارامیان شہد و شکرم نمی یکنے
 دل میری چشم مردم نمی یکنے
 زان حبس شراب دین خم نمی یکنے
 دانپتہ کہ سیج تکلم نمی یکنے

حکمت بزور عشق روایت می ح

بہرچہ بر سپہر تکلم نمی یکنے

بر من دلشن مکن کہ از نازیکنے
 نایابی کہ کم کا کبیرہ دپامان
 بر نیاید عبط جان نہ بریم شمع
 ز آتش پیمین من عود شود خاکستر
 ایدال از شوق عجب نیست کہ کیر سخی خوش
 دہرا ز کنسہ و آنجہ تو مغرور بری

یک شکاف دکر از سینه من نازیکنے
 چون کوی توروم از پیم آوازیکنے
 سوی من چپند نگاہ غلط اندازیکنے
 اگر شش ما من ولسوختہ دپساریکنے
 کار صد پالہ کردون بیک اندازیکنے
 چرخ باکس بخند آنجہ تو طنز یکنے

راز اوخت بز کپسہ حاش دار

خوشتن را بچہ دل محرم این نازیکنے

چند سرور زمین عہدہ دیدار کنی

تا کی این عہدہ خلا فی بنی نازیکنے

چگونه تورویت گرفت روی زمین
دراوج خوبی خود پیر میکنی جوجای
بمشهد در آن میروی ای ثواب
ولا اگر پرسیدی بگردم محل دوست
نزار که بیا تپه اسپت در تو دلا

اگر نه حاجی از آسمان نمی آید
ز تنگ بر سر این پستخوان نمی آید
چرا بمشهد ماکشکان نمی آید
چرا جو کردی پله کاروان نمی آید
چگونه بر کمر من کران نمی آید

ملکه ساخت ز محنت خدای جان ترا

تو ای سپح ز محنت یگان نمی آید

با آن دل بکشمه جوان برابرید
چیزی اگر سیرت زار جان بود تو بید
جاده رخ تو دار می مضر بگوئی بید
نقش است نام آن بت چنی بصفوات
ای چاک سیند دست نکرده اشتهم ز تو
ملی روی او جو میدی ای سچ ازانق

با آن دو رخ بر خضره رضوانی
پس چون بگویمیت که تو جان برابری
پس بن جنت بیوسف کمنان برابری
ای سیند زان بصفوته آن برابری
ورنی تو هم چاک کرپان برابری
صحبی ویل بشام غرپان برابری

مروطه کو مریت ز اشک تو ای سچ

باشم کر چینه بر نیان برابری

ای آب روان که مابا حسن ان و
 پیرنی قدرت را پست ترا قامت سروست
 از بار و لطم نام من بچیت کرا نیست
 یک خارشده ای تنی باریک ولیکن
 صد جان دی پر جان و تن خویش

مشتاب که در باد سپیدن توانی
 ای تن مکر اضعف خمیدن توانی
 ای مرغ بدین حبس پریدن توانی
 در پای کس از ضعف خلید تن توانی
 ای دست چرا جامه دیدن توانی

از دو تو پر شد تن باریک
 ای پینه مکر آه کشیدن توانی

بر کباب دل باد پست بدستان تنی
 از دم سرو در میان همه عالم دشت
 رخ گل نتوان بی رخ جانان
 موشت از سر برود کز شنوی نغمه ای

چشم بر قهقارین کز پسته پستان تنی
 کمی از موراکر بر کستان تنی
 بی گل عارض او روی پستان تنی
 کوشش زمره سپهر پستان تنی

خار پای تو کستان کز گشت سچ
 قدر خود شکنی یا کستان تنی

جوابگشتن من بی مکان نمی آید
 بزم و رفتم از من بید جان کر

تقصیل کس بی خان و مان نمی آید
 اگر بگشتن من رایگان نمی آید

ای پیجا کش آسی و بر آوری
تا بجای منت صبح از چرخ خویش کشی

کرد کناه باشی سر می شرمساری بر مار پیچ شد دی از بک کریم چون برشکال مند فیض نمی ساند در پردای دیده پشت قطره اشک کفریت نامیدی از رحمت خداوند انحصاری برادر داریم خوشگالی زین چلچکان خنک پند صد تعدی جاناکین پاز می قوت شکار کردن من آن قار بازم کرد و دوش پیمین از جویا بتیخت شد روز کار خرم	به زنان که در عبادت یکچرخه عجب آری خوش کرد در پستان ابله باری از جوی دیدن ده آب تنخی اگر بجاری چون خوش نمی ناید بلی بی عاری چند کردند از غم سیر از امیدواری حق در کناه بینش مادر کناه کاری اگونی مکنند از نذا فلاک زواری روی ترا جو پند کی م کند شکاری این همیهای جنخل عودی شود قاری دیدیم کاهنه آتش با پاری
---	---

دحیست پر ز کوسر حشر ششم تو سیجا
در پامی و پست افشان کی بزه داری

ایدلج بشد لفر که طسید تنانی
یکقطره خویسنه و چکین تنانی

من که از دیدن روی تو ندارم پیری
مصحف روی تو میبخت که نفیسم کن
نور عتاب دهد لیک تو سوز کی گمان
دور نبود که شود روح قدس دیوانه
آهوی چشم تو ارشیر تر سپد آری
ای سحرزبان نظر لطف بجایم فکند
ای دل سوخته نزدیک بمن پریشان

چشم اگر بر تو بدوزم بخی دلبیری
کفش آه تو نم مصحف نفیسم پیری
تغ خورشید کشد لیک تو عالم گیری
سر کجا حلقه موسی تو کند زنجیری
پیش آهوی تو ارشیر نیاید شیری
عاش روی جوانی شناسم در پری
آتش من تو مباد از دم دلبیری

ای سیحان و منت معمار مرا
ز آنکه آباد کنم خانه ز پی تمیزی

گر بچشم تر من خاک در خویش کشته
جبه خوش طلاسازم و آرم مشت
نتواند خو تو باریک یک است کشید
پرده چشم مرا بر خود ساز نقاب
بر تو فرضیت که چون خاک شوم در است
ایدل از سحر آتش سب خویش

دست کوتاه مراد کرم خویش کشته
جیف باشد که تو دست از من خویش کشته
از دل تنگم اگر تار ز خویش کشته
کز گمان پرد و بروی قمر خویش کشته
خاک من آرمی در رکب ز خویش کشته
آه کرمی که تو اش از جگر خویش کشته

اکی در چپ و صابر جمله جوان فایقی
لایق مای تو نبودیم جان من سیله
میکنی پنهان من آن روی چون آینه را
هم زت رشک کل سرخت و هم خود ملی
چون کسی ایمان نیابد چون بنده غارت
در علاج من اگر تفسیر کردی مجرمی

شام تباری بهر من هر چند صبح صادق
کرب و دسدا جان در پایت قشام لایقی
بر مثال خویش در آینه گویا عاشقی
هم غدارت میست چون غدار و هم خودا
مصطفی است آن روی و غیب خود کلام قلمی
از آنکه من بهما عشق و تو طیب حادثی

جام می کف نه و بر باد لعل اکو بش
کر بخت کرد کار خود سپیجا و اشقی

چرا در خانه ام شیخ از یار نمی آتی
پری تیر سدا بر پستی که دارد دمی بهی
شبهم را تیره کردی زت روغن شبنامی
طبع در عقل و دین طاقت من کرده ستر
دل خود را نهند هم بر پسر راه تو ای بهی
ششیدی حرف بار خاطر من شد که طبع
خراب از جگر دنی خانه منبر سپیجا را

نچو ابله ای کاسی چون پیداری نمی آتی
پری زادی تو زان در جاردیواری نمی
دل من را بردی از بهر دلداری نمی آتی
بمن پر کار و ارغی آن پر کاری نمی آتی
شبی هم بهر دل از دمی یاری نمی آتی
همانا بر پسر من از کز انباری نمی آتی
خوابش کردی از بهر معاری نمی آتی

نیست ز غلط عسلط که در کشاؤن دار
ای پیر و تن این خطا بود شرم دار

آن خیر چشم را تماشای نیوکل
حاشا که کل ز نند بر اعضا می نیوکل

غوغا ز بلبلان پس بود وزین پستم
پرند میسج شهر ز غوغای نیوکل

اگر بغض ز بد با کنان است بهامشی
زود و دل فلکی کن ز داغ پینه تار
ترا به سپهر صد و نه احتیاج نیست
یکش نفیس صدق خویش ساز تماش

چو بقضای تو کرد و جفا داشت بهامشی
که حکم بر فلک بر پستان داشته باشی
اگر زود و دل با پان داشته باشی
اگر بغض ز دل میکان داشته باشی

مسح آب جهای تان پس نکند آری
اگر به پینه لی سپهر جفا داشته باشی

ای که ز روشنی از رونجی تیش آموختی
میتوانی بر زمین و چرخ را چون طفل خرد
همو شمع افروختی آتش دمی جان
تیر مردان اشک را خویش کردی ای سر
روز ما را با پیچا تیره کردی همچو شب

پرده مردم در می از رونجی تیش آموختی
فن گشتی را که از ابرو رونجی تیش آموختی
عاقبت این شین را از رونجی تیش آموختی
اینچنین سیاه می از رونجی تیش آموختی
این سیه کاری که از رونجی تیش آموختی

ای جل تو پر کامل من مریدان قسم
دور بنود کر ز روی لطف ارشاد من

در حیات امداد من سرگزنگروی می سنج

وقت مردن جای آن دارو که امداد من کنی

در سپر کل اگر بشکیر آمدی
کل پینه جاک زد که چرا دیر آمدی

صیاد من بغافل از چیت زو و باش
باتعزیر بر سپر نخر آمدی

از شوق حلقه حلقه زلف کمان
ایدل حلقه حلقه ز نخر آمدی

اول دلا ملاحظه کردی چشم او
آفرمای خود بر سپر نخر آمدی

دیدم که کعبه دل من شد خراب تر
سر که خلیل بر سر نخر آمدی

نشسته گیر مان طلب رخصت از بود
در کف زویدن با سپر آمدی

دست فروشکان سپردوش سبک گشت

سر که سپر بر سپر نخر آمدی

دیدم کشتی شن و امی یی نوکله
و آن باغبان اشتی پروای نوکله

برو انداشتن چه که از دست قمر او
خار سپتم فروشن در پای نوکله

سرگزین کس ندیده که در گلستان هر
بیل شود عقاب در اندامی نوکله

یارب در اتقا من چو دین
او را بدین بدیت پسته های نوکله

نهار

بیکبار در زمانه نکر و سپت روز کار
زین گونه کار ما که تو پر کار می کنی

شبهه که منال برای خدا پیش

نرخه را از بستر چه پیدار می کنی

تنباید می بر سر غوغا نمی شدی	زان دل اسپیر قید تو رغبت نمی شدی
همدست جاکمی تو کردیده است یار	تنهایی جریفت دل نمی شدی
ایدل اگر دوخته نمی شد دو جارتو	بیکبار کی فصاحت و رسوا نمی شدی
سر دم نیایدی تمباشی تو کیسی	ایدل اگر باین دو تماشا نمی شدی
عیسی جو آفتاب نمی شد قریب من	ای آه پست اگر تو یالا نمی شدی
کر من بدو آه نمی جوستم ترا	ای خجسته از پیر من نمی شدی

میگشت زان دو دلبر خونی بیکی ترا

کرامی سخن خود بقافضانی شدی

وقت آن شد ای اجل کرم حاتم	کرم و شیرین بن حیات تلخ از آدم کنی
نادر عشرت کشای بر رخ من ای اجل	زود خواهم روی سپوی محنت آبادم کنی
نوعر و پس کور را دغدر من رمی	پس مایین غریبان برده دما دم کنی
مرده ام در زندگی درم کن خواهم زنده	ای اجل نبیاد من کن که نبیادم کنی

برخنده و خوشند و زندگانی هیچ
زاد چه سرزده خند و برین من می

در دلم می پیر خواهم که در نام کنی	تا دین عید از برای خویش قربانم کنی
خویش را بیکجا کردم و آن کی تا رمار	تا که انصافی می من پریشانم کنی
روز خود را شب از آن کردم بد و داد	تا که تو خویش را شمع شبتانم کنی
مشت خاکی پانجم زان قلب پیرده	تا که ای طفل در بازی مانم کنی
خویش را آزاد خواندم تا تو خوانی بنده ام	خویش را معور کردم تا تو ویرانم کنی
میزبان خلد را مارم یک جود چپاب	جون تو در بزم خیال خویش همانم کنی

غیر بر رضوان تو انم داشتن همچون
که تو بر دولت سران می شش بانم کنی

ای جذبه محبت اگر کار می کنی	مارا دچار آن بت خویش می کنی
مستیم مایه بی زین ماده پاقیا	پیه و دگر سانه سرشار می کنی
من در خار خون لم ای شفق کوی	این کاپ را برای که طیار می کنی
ایش چشم نفی دل باد بپشت	چشم قبول کرد چه انکار می کنی
شرمنده پیستی اگر از روی آن کار	ای صورت از جوی روی یار می کنی

برافروزی عذار از تاب می خیزد بدان
که افتد در دم سحرش کل در کلیتانی

میخار استی بر لب شکست بدان
که مشت استخوانی کس نهد در گنبد نیا

مبارک سیر یاکم که جو کل در بستم آید
سیرت کردم زمین بیکه بشنود درم روان
جوان کردم اگر تاج کیش در برم آید
بپشت صالت آید جان بلب چون سرم
چه کلمات خد کر بر سر خاک بستم آید
کرامی خورشید صبحی رو بروی دلبرم
شکوه چس او چون فرات کم میگذارد

کمرد و شک از یاد اجل جسم سحر بکسل
اگر بکلیطه همچون سر و در چشم برم آید

از جان من مزارجه بزمند می یکنه
سوییم بدار گوشه جسمی مفت نیست
صد بار اگر مرا بکشی هیچ پاک نیست
جان میکشی بوزن نشان چشم من
بگذر تا رسید به پسر پای آن کنار
ای تن شوق در ره او خاک میشود
جانم بلب بید و توب خنده می کنی
آزاده مشرب جو را بنده می کنی
جمعت خاطر کم که در زنده می کنی
جسم مرا بمر خود اکنده می کنی
ای ناد خاک مرج پر اکنده می کنی
این عیش را بطلع فرخنده می کنی

از آن سوزم باه کرم خود را در پیر کوتا	که قطعی به بازی بر سر خاک پیرم است
چو خوش باشد کرامی در دلم چون از پنهان	غلط کنم غلط مانند جان پیکرم است

مسح از چشم خود بهر تو خوش حالی روان
چند کرم خطای هر در چشمم ترم آید

نصیحتی گفتم ای پیر بر کویش	ز لعل خویش ناموز رسم خامویش
ز دید آب زخم بر تو تا شوی پاک	چو شکر زلف کرم من اگر جویش
لباس کعبه اگر شد سپید عجب بود	بشوق موی تو خوش کرده این پیوست
و صیتی گفتم ای بت نبات و فرش	ز لعل بوی بهنج نبات نفرویش

بهوش باش نظر کم فلک بسوی سح
مرا نگاه تو می افکند به پیوسته

رسیدم خط در چشم از خیال ارمغانی	ولی بهر تبارش نیست مردم در تنم جان
مرا شرم از در و دیوار مر سوره می	بساط کیری می چنینم از این سر بیابانی
ز بر شاو آب شد بایا و آن لبان شکم	ز در و پیسینه ام پیداشد دایره ای و آن
دلم خوش زخم زلف تو افتاد بیت و خرم	پهلوانی نفیید بحکمه در کافریستانی
دوای در دهر بیمار نبود غیر در و تو	ندارد هیچ بیماری بخیر در و تو در مان

پہچو باو مسجد آوارہ کل شتم
بچ دنگل زمین بودیک ملک از خلق جهان
پادماں چون کشم آوارہ تر کردم ریش
کہ بدریا افکند باد کم کبی دشت خشک
نطفہ ام سرکش می شست کوی در رحم
زرد دارم چہ دایم در غم و آوارم
کرچہ در آوار کی مایا نباشد بزمین
پنجر زخمش اگر بندم و ساکن شوم
کریخت مین و ششی شیر و شکر آوری
مر نہ بندی کہ دیدم در جهان آوارہ بود
پر در او وہ جہ خوش نشد کہ یک جان میم

راحت خود دیدہ ام قصہ در آواریک
حصہ کرد فی المش کر بر شہر آواریک
سچکس و دپت یاران بی نوا آواریک
خاک شکم باشدم در بحر و بر آواریک
سر و شتم بودہ در شیت پدر آواریک
میخرم آری برای خود بر آواریک
کریپایان ہم رسد کیم زمر آواریک
از درم ما کہ در آید پنجر آواریک
افق اندر صحبت شیر و شکر آواریک
تو امان از پست با نمر آواریک
افکند چند ما را در بدر آواریک

شد پرتیان خاطرش خنید پاک شد مسج
جمع سیارہ خاطر اورا مکر آواریک

پیرت کردم اگر خوش تی تکلف در برم
اگر صدرہ کشی چون تن از من سروئی

و راین بود کشی تیغ و کجفت بر سرم
ز باد آہ من چون ک کل در بترم آیک

کشی مرا و کنی تن خویش به نیایش
به هر طرف که گریزم ز چنگل تنه بجزت
بغیر رخصت او جانم بدم تو به مرکز
ز کام شوق قدم می نهم بکلف ای رخ

سپاه پوش کنی تیغ و درغای من آه
تو آفتابی و چون سپاه دقهای من آه
تو ای خورشید که از جانب خدای من آه
مباد موزن ضعیفی زیر پای من آه

بکوی خویشین آمد پیچ یار و بگفت
نه موسی چینی دیدن نقای من آه

تو که چون بیلان در دگر آن کل حسن باشی
ز دشت مخم ز روی مد صد پستون بر
چنان سپاهن تن را که در کنج نیکی میها
بلوغت ناگهان بایت اگر خود از غفلت

میان آتش سوزان شتی تا در چمن باشی
نیاری کند خاشاک و کریم کوکب باشی
که در یک سر بر یوسف کلیم حسن باشی
جو پیر بیه عصا مغرور زور و رویت باشی

سپید کس نمی دهد درین عالم زبان تو
همان تبر که هم با خویش دایم در یخچان باشی

سر نهاد از عشق و تاهد بیهوار یک
در وطن روی تو دیدم خوابم که در مقام
تا بزمادم در وجود خویش تن آواردم

آری رنج داشت عشق آن پیر آوار یک
لیک بر من گشت لازم شیر آوار یک
غیر که دو کس نلزد از نقد آوار یک

شش جفت را خوش محیط خویش ندیدی این
در میان بحر چشم خویش افتادی و لا
ای که دوزخ و نفیس داری شورشتیا
که مرغی زانپسوی عالم بدی از خلق
ای عود پس مرد کار تو حیرانم که چون

از کرا بخانی نکو در بنایش شد رشتی
پخت سرگردان این بای بنیا و رشتی
تشنه ماندی که رقیق چشمه کوثر شدی
چون کسی را پانودی لایسمم با پیردی
باختی سر که بکارت راز نو و ختر شدی

چون نمی آید برونین چرخ نه تو سچ
بوی عودی پخت پیر گردان این عمر شد

دلم را کاه گیری در کف و کاه افکند با
بچس خود مشغول و من هم کم نیم از تو
فلک آخسری بازی زنی ز تو میبرد جا
مکر نقاش چسین از مکر کاظم قلم بسته

بعینه تو همان طغیانی که با اخلر کند بازی
که من رشتن خود نام تو چون چرخ دای
ولا پس اول آن هنر که جان پای و باز
که کرده جهر چشم حسن او را چهره پردازی

میجا چاره نبود بجز تورا در عشقش
که کر منکر شوی هم میکند اشک تو عمار

کجاست نخبه که کجی در پیرای من آبی
خوش آنکه سپت بر آبی ز خانتن کجف بر

برای تو میسر کم که از برای من آبی
کشتی بر سر خاکم نخبه های من آبی

قط باران گشت دشت عالم خراب از تشنگی
آن صد کایه بکوش از آسمان بی گشت
این شوق نبود که پید باشد از دور نقی
یک زمان از ریشه با آرام توانی نیش
نی طوع و نی غریبت این که پنی صیاح
موج نبود این که دریا بشو آلوده است

میکند پروان بان موج آب از تشنگی
رعد توان گفت منی لدر حساب از تشنگی
میگشت کردون بغبت خون پای تشنگی
آفتاب ای بس که دارد اضطراب از تشنگی
همچو طفلان خاک لب آفتاب تشنگی
بجویم ز جوش لرزد چون سرب از تشنگی

ای سبجایس که دریا خشک شده بود عجب
گر که زرد در دل سهر و حساب از تشنگی

بهائی سپه زان لب اگر کوفین می بود
میان آن دو رخ باشد و پاشش خیمه
اگر آن غنچه خندان ادمی دما زایل
اگر شامی جدا کردنی خوابان از پیای

خدا را بر مضی پس و عالم دین می بود
بهشتی نیست و ربود می ان با من می
ز شور آن بیم عالمی در شین می بود
همه خوابان عالم پیر و تو عین می بود

نیارستی شکستن بگردن و پیرمیش
طلسم فقه که بر نام آن لعین می بودی

ای دل بی غیرت من کس تن پرور شدی

زین که مرمان است خوردنی لاغر شدی

رو صفه دل مال کن از نیک و بد حص

جون بر سر میدان سیل پندار

مجدوب تو شد پالک این راه که حضرت

تا بر دهر سر خانه جو باروب نکردی

تا در صف مهر که خلو ب نکردی

حیف است که تو پالک مجدوب نکردی

پروانه فانوس شواخیل جو پیشیا

جز کرده سپهر پرده محبوب نکردی

بوزن حسن ترا پست آن کرانباری

اگر چه جلوه جان بچسب چون نارند

بسی یاده رخسار من شد قوای

بروز حبه تو ناچار زدن باید بود

چنان شوق صال تو جانم پیمان

یکلوه سپهر و خرامان نخب غم هیچ

چنین که از قدمت خاک راه جان یابد

جان بومیستان لعل تو مستیت

که زور بر سر خورشید و ماه می آری

تو در میانه خوابان جو نار شهواری

که طبع تو بر آرد سپهری طبری

چگونه زدن بود پس بجان ناچاری

که سیجکند بد جان دگر بد شواری

بخوی آتش سوزان بروی کل آری

اگر پشای تو کس جان دهر پشواوری

کنون ز در سر بر افتاده ریسم شکاری

پسح داینه از عشق تو چه نخواهد

غم دوعسل تو و یک چهار دیواری

چشم آموشن در چو پیکر دست	چشم هور از آن چشمان داو پخت
در تمام بر سوزن ل سیلاب شک	همجوئی شیر در سر گوشه حد چپ
بد در سر که کرده یاد غایت کشته مال	مهر سر که رو برویت آید رو پخت

چون روی نیست در طبع پیش جانرازل
عیش را بنیک و بد در سر گیر و پخت

بر این چفته پسته ایم که چپ	دل دین قلم پسته ایم که چپ
باید از آب جوشتاب آموخت	بر سر پل نشسته ایم که چپ
در علف زار در سر همچو پستور	چشم بر دپسته پسته ایم که چپ
چون شتر در قطار قافله ایم	رسمان را کپسته ایم که چپ
سر قدم صد هزار دام بلا پست	مازیک دام پسته ایم که چپ
مرک رست پست پیش ما جو کباه	ما ازین غصه رسته ایم که چپ

قافله کوچ کرده است پیش
بار خود را بنیسته ایم که چه

ز نهار شوخ که معیوب نکردی	تا به شوی پیش کسان چ نکردی
ایدل توان با باد صبر و صیل تو	بر من سنگا نه ایوب نکردی

ای مرغ روح بر سپر خاک مزار من
 آسودگان خاک هم ز دل درآشند
 اسی داغ چپ کمر جبهه پست کوهی
 کوریت قلعه که دران راه حص نیست
 باد خزان پسنک چنان در کمینست
 در کار مرگ خویش بود مرگ زاده است
 کرمی نمیکنی بجای ای فلک مکر
 اسی راه پذیرده نه گرنج خون سیل
 از صد هزار چون تو کی در چاه نیست

فردا تو نیز بوفه خاری گرفت
 ای تن چه مرز و کج مزاری گرفت
 از ملک سینه آبله واری گرفت
 اسی مرد خفت نخت حصار گرفت
 اسی نخل مرز و بر کی بار گرفت
 فردا تو نیز هم پی کاری گرفت
 آتش بعاریت ز چار گرفت
 این طبع سپرد از چار گرفت
 ایدل خورشید را شمار گرفت

خواهم آب دین بشویم بر پیش
 از کرد و حادثات غبار گرفت

دست قدرت بر روی ابرو خسته
 و اعط از دوزخ قهر پان کشته آشوب
 بر خلائق که تواند بقدر بیدار کرد
 این دل بناب من ز تاش او در گرفت

طرفه طاقی بر فراز آتش از مو خسته
 کی غم تاش خور و کس پین از خسته
 طاس را چرخ پست تیر با او پخته
 پیوخته چون شمع از یکسو ز کپو خسته

چون عید پستی گشت از آتش لیک تو شام باز در دل بریان عاشقان	در شام بر جود دم آبی نشسته چون حد در میان خرابی نشسته
نار بنات بخش نظر کرده هیچ در آسمان جویر با بی نشسته	
مرغ دل که جوش این گرفت ماچین لاف تو بخت آورده ایم گفت فرزین خال کج بر و این عرصه است لیک غوغا نماده در بساط ویت بر دهم ایسلام و کفر سر و دو بروی عاشقان خال فخط و لب و دهان و حب و غیرین رحمی مگر بیسبیل چاره میکند	اول بر ارم سره شکنج گرفت تو در عوض حشر آج ز ما چوین گفت ای طره که بر وی تو فرزین گرفت تباهاج چسب از گل و فیروز گرفت آرنجی کفر جان دل ز دین گرفت این جرم را از جمیع پروا گرفت ای خار خوب و امن کلین گرفت
تجسین چنان بت طناز کن پیچ شعر اراجیس بر تجسین گرفت	
ای دل به سپینه بخت قرار کی نم افشای از کرده ای شک و از ره	کویا بشوق دامیاری گرفت منصور و از خوش پروا گرفت

کوتاه پاز و پست خود از آرزوی و آرز
کی مشتری بگردست تو میسرود
باشه که سپوینم تر سپاز و سپوز

راه در از چیده در پیش مامنه
ای خواجہ بر مستی کج کپادت بهمانه
جون خار خشک بار بدوش صبا مننه

در کار خویش فاضی خود باش ای پیچ
بانو دباز و تهمت بد بر قضا مننه

ای آفتاب ز آتش و آتش راره
مانند کلفشان شمر ز آتش ز رنگ
کرد و زن چشم خویش فکند آفتاب
مرهون بود بر نظر خویش تا ابد
بر پاره سپار به نشی از آن تره
قصاب چشمیت تو در صرصره

علی ز عکس لعل تو سر پیکاره
خورشیدی از عذار تو در سر کناره
چشمی کشود بر خست از سر پستاره
سر کس که کرده است بر رویت نطاره
مایم و ما و یک جگر پان پاره
از سر طرف ز دست ولی بر قاره

تا تاب خار خار حبای تو آورد
باید سحر اول جون پیک خاره

در سینه ام حوطل کبابی شسته
مرخه خیمت تو نمکیز من چپاب

تو آتش نقب ز خرابی شسته
در دل نشسته و چپابی شسته

کر بادمان گشت زبیدته خند	فندق بزرزش بختاید و مان نو
--------------------------	----------------------------

هر چند کنه گشته سیجا طبع شوخ	
------------------------------	--

آرد برون نخرن دل استان نو	
---------------------------	--

زمن

هر پایا چو پین لکد کوب کرده	جان فرد و کپس که زنجیر کرده
-----------------------------	-----------------------------

از صغیر رخ نمده خوبان لغزیم	خونی آن صفت شمره چاروب کرده
-----------------------------	-----------------------------

آشوب روز شمر در غنچه ترمین	و برپشت شوریش تو دل آشوب کرده
----------------------------	-------------------------------

بر سر در جهان نطن افکند بنار	در چشم مردوزن رخ محبوب کرده
------------------------------	-----------------------------

شمت در ابله کوه تو از پانگنده	هر راز و رچین تو مغلوب کرده
-------------------------------	-----------------------------

صبرم نماند ییله ترنایی دراز تو	خوش رخ نهما بطق ایوب کرده
--------------------------------	---------------------------

دیگر سری بر آرمیجا باشتی	
--------------------------	--

خود را بهر زهره بر جگر کوبده	
------------------------------	--

زاهد بر لبه صحنه نچاند پنه	پهوده و پست بر در و دیوار مهانه
----------------------------	---------------------------------

تخم ریامکار درین بوریادست	ای شنج شهر پای برین بوریانه
---------------------------	-----------------------------

ای تخبیب بدم کشت از دمای خم	تو مو حسیره روی بن از دمانه
-----------------------------	-----------------------------

ای تن بچسبای قناعت برار و پست	دل بلهانه بر عمل کیمیمه
-------------------------------	-------------------------

سخت این کجای من فرج گشته است
 دلگیر گشته نچت ز کون و مکان دلم
 این کمکشان گشته کنم از فلک بزور
 مرچند گشته بودیم خوشنوق و دل
 از شوق ابروش که کماذ گشته است
 خورشید را محفل او بر دشب که نیست
 آخر خط نو از رخ آن گشته بر میسد
 کرد در سپید لاشنا پید عجب مدار
 بامیهان گشته مدار انخا و نپست
 آن طعل اگر مرانشنا پید تو هم کموی
 باران جادوات چوپسپا خورده است
 منصور گشته ام که بافت بر آدم
 یک گشته را جمل تواند که نو برد
 گندم بزور گریه ازین بام کمکشان
 مردم بهار تازه بر انداخته ان

مرچند استمادندار و کمان نو
 خواهم کنون مکان نو و لا مکان نو
 مندم بر روز ناله خود کمکشان نو
 زرد و سپهای مان بران آستان نو
 مردم بر آیدم ز بدن سپشوان نو
 این شمع گشته در خورشید معان نو
 اینک جهان گشته و آخر زمان نو
 یکچند در کله ندان شبان نو
 بر پله عم سیریز بود میهان نو
 فضل درخت گشته بان باغبان نو
 بر کرک گشته خیر بر آیدتشان نو
 خوانم چرخ دار نو و ریمان نو
 عیسی گشته کرکشتاید دکان نو
 نادر و تاب سیل من این بانوان نو
 من از بهار تازه بر آرم خندان نو

میرود آن لبر و دل میرود و دنبال او
 تا نباشم دور از لطفش بر روی هوا
 پیکرم از بس تبشوق تو دارم در لحد
 سرد و عالم را بیک موش بها بهر کرد
 کوه و دشت از عشق شد لبر زیر منجونی صبح
 زفته بیت شوخ و جام زفته زو بختش
 نعل چش از زمین نیان اگر بالا کشد
 اینک نامش ز لرز کرد و دید میدانی که چیست

میرود و موری شوق انهای خال او
 میکشد مگر کانم از خون جگر تمال او
 مرغ اگر زان سپهر پر داشت قد دبال او
 من که قنم این غلط غرسه دلال او
 چون ملاطمت کرد و جگر حسن بالا مال او
 تا که آید باز پیش ره بایستقبال او
 عاقبت خواهد شد طلیحی چو پیش مال او
 و سر میلرز و بخوار زنده خال او

اینی سج از آب چشمم که کردون کم گرفت
 روزی من این میز و خوش از غزال او

پر کنه کشته است جهان کو جهان نو
 هند و پستان کهنه با و پند و هم
 این و دمان آدم خاکی قدیم کشت
 من هم اگر چکنه ترم از فلک و
 باشد کین اصل در کشته تر خاص

خواهد دلم زمین نو و آسمان نو
 در بخت سه سپارم هند و پستان نو
 کو آدم بید می گوید و دمان نو
 سر روز آورم میان و پستان نو
 این باهای کهنه برین مردمان نو

از دهن تو به پستی ما میرو و بیا و
بر جای خارا که دست از ما خلق
یک لحظه بر سر از داری دل وفا
کل سپرخ شد ز جلت رونی در جن
چون تو تیا کشند ملایک خشم خویش

دل را کجا پست جو صله انتظار تو
کل بشکند از کل ما خارا تو
قربان به پست از دل بر سر از تو
خورشید ز زو کشت ز رشک غدا تو
کردی که رفت بر فلک از زبک از تو

از به مرغ روح تو دایمی شو پیش
بافد اگر بهم نفیست از تا تو

ای که شیران شکست می کند بخیر تو
مرغ دل در چکل شاهین بکیر و دلیک
بر جوان پر ناحق که چه چپ کرده
از عبورش این جهان داشت ویران
تو همای ایدل انامیت بهر استخوان
که در در زنجیر تو دیوانه عاقبت شود

خیل خیل آمو قد بر خاک از یک سر تو
خوش گرفت از چکل او مرگان شاهین کیر تو
لیک با د رحمت چپ ز حق بر سپر تو
که توان بر لوح با صبحی دم تصویر تو
کعبه ماتوا که در کس تعمیر تو
میشود در عاقبت دیوانه زنجیر تو

همی پیچا در دل استوخ تا میری کرد
چون توانی کرد چون بر سنگ آید تو

صبح صادق کاذب میشود	چون شود ناکاه رود روی تو
در لطافت آب حیوانی ویله	می توان آتش گرفت از خوی تو
در طواف کعبه می باشد مدام	هر که میگردد بگردگویی تو
روی مشفقان رویت برده چین	نخست عاشق برده زک از موسی تو

کار آموزد بان دو بیله

ای سیاحا حه جادوی

کرچه روی کل شراب حسن خور و ارجام	کمره از خاریت پیش رخ کلفام تو
نخنکمان جهان پاکام شیرین میکند	بسکه است که بود آینه شش و ششام تو
کرچه خطر عاصفت غار زیت کرده است	حاجت زینت ندارد چسبی انجام تو
غنچه کرد و کوشش کل نشود و حفت شرک	بشکند چون کوشش کل هر غنچه از پیغام تو
می توان گفتن که از پیغم خلاصی میکند	مرغ دل که اضطرابی میکند در و ایم تو
تا نقد برخت ناکاه چشم او ز شرک	با حجلت بگذرد و خوش بگذرد و از ایم تو

ای سیاحا کویا اش بر این پیله

پخته کرد و ناکاه هر آرزو می تو

مار کجا پست طاقت بویس و نماز تو	سوز و سر از سر من بایک شزار تو
---------------------------------	--------------------------------

اچھن خان خشک مرچن کو ذخیرہ زیاد می توان حدس من کل مردم از خاک ^{چند} رحم کن برمدمان ای دیده کو کمتر کری	کر سپاند باد بسجی شروید ویدارتو چون شود راضی یکے کر دل برادر خاتو بهر شد روی بین از کریمه بسیار تو
---	--

ای سیجانیست غیر عکس غایت
کر کسی پند کلی بر گوشه دستار تو

ایرج خمیت چه ابرو که خدا داده بتو رند رادلق می آلوده بتو کشته تمام شیخ چون کل کل می برخ چون ماه تو چون خدا خلق جهان کرد و ترا ساخت بد در جهانی تو و نور تو گرفت دو کون آدمی ز آدمی مر جا که بود انصافی	چشم بد و رازین چمن خدا داده بتو شیخ را نیز مست ام آسجاده بتو گفت می خور که حلاست کل و باد بتو داد آن خلق جهان را همه آماده بتو حاصل این کسبدا فراخه استاده بتو در لطافت ز پند سیج پری زاده بتو
---	---

چون سیجا اگر افتاده شد از کمار
شکر بند که همه کار من افتاده

ای گل وز دیده رنگ و بوی تو کعبه پنهان در بنای بیکرست	آب خولی برده ماه از بوی تو قبله پید از خم ابروی تو
---	---

پس چاکر یک یاری چرا از کوی و دوری
چه حالت ایرج حالت این و ایک کمال تو

نرگام تلخ من این حرف چون شکر بشنو	حدیث لعل تو میکوی ای پیر بشنو
پیر مرده تو ش خاک تن پا افتاد	لیکیر کوشش ز من قصه پیر بشنو
قلم سوزد اگر شرح در دوشش دم	بوشتنی بود قصه ام ز بر بشنو
کواه من در دیوار کج تار من است	بیا قصه ز دیوار باز بشنو
که اخت نشتر فضا در رکم همدم	حدیث کر می تو نم ز نشتر بشنو
در آید به شرم غرق تن جان شکست	حکایت تن خشکم ز چشم تر بشنو
ما ز سر سرور انقیاست باد و دوش	ز من بهر پیر نغمه دگر بشنو
چنین که نفسم صبح دیگر است لیدل	ز من در اول شب ناله پیر بشنو

پیرس حال سیجا که پس ملول شو
خبر ز خویش نه از دامن خبر بشنو

کینک که فرغ خویش را از کار تو	کهر با بی دل بود سرگاه بر دیوار تو
جمع جوان کردند چار آن هر پیر پرچ	صدیح از سر طرف جمعیت بر چار تو
کعبه را در طواف اوراق بر روی کعبه	پس چرا در رشک دار و شسته زار تو

القصه و میان تو و اول و نیم
 آن لعل شیر و ایه گرفت در شکر
 شام و چهره بار و آهسم بودم
 تو آفتاب عالمی و ماه عالمیت
 چون اتفاق کرده دلم هر دو برده
 با آنکه سره از تو بودیم از آن کوت
 چون هر دو قصد جان من چسته کرده

ماحصه کرده ایم تو کو پیشتر از تو
 کای پر پس قصه شیر و شکر از تو
 فریاد شام از تو و آه چهره از تو
 خورشید دارد از تو و خالک تر از تو
 از کس پر پس حال دلم را مگر از تو
 از پست داغ بر دلم و بر بک از تو
 یک نیم جان من ز تو نیم دگر از تو

انجی لب را بچال می جانظر کنید

فردا بود که سیج میاید اثر از تو

خوش آن صبح که روشن کرد خشم از حال تو
 بدو دل سپیه کردم آینه یک پر
 نخواهد بودن از هول قیامت در دلم پی
 تو چون یب یار بر خورند کی کردی امیل
 دل مار یک مرغ روشن شد از یاد خورشید
 ز هم محو کن تکیان در پر تو منتاب می باشد

تو کل از داغ مرغ جانی من کل از حال تو
 برای آنکه در آینه میاید مثال تو
 جواز خواهم بر آنکه نرند فرس و خیال تو
 نخواهد شد و بال سیج مرغ خن حلال تو
 سویداد و دلم مار یک نازد عکس خال تو
 اگر بر سر وی افتد پای نازک نهال تو

ایدل ز دشت در جو باد صبارو	خواهی جرشند نفس زین تنگبارو
پیری فکر جوت پایت نماده است	آسی هست آرزو بزور عصارو
اینک سید بادو جان کن بوار	ایدل تو کو نه نیستی آرزو جبارو
پهوده ماندی ای تن افسردن	خاکی و خاک نرم برو بر هوا برو
ارپینه نام نوید کدشتن میدی	ره بند نیست ای گل خندان بارو
این چارغ نصر تو جان کارگر کنند	غزو دمی ز بر رک بچنگ خدا برو

کو قصد کن پیچ که خوش فرجی آب
روپوی پنجوشن و یان شتبارو

ای کل که ز نیست جان ز بهار تو	پرون نیرو و ز دلم خار تو
ای صبح و شام برده رموی و رخ تو رنگ	چشم پی سفید شد از انتظار تو
اتقم و صید شته که ابقد بر یابی	در زیر پای غمت جا بک پوار تو
ای شوخ پوفا دل مار از کف ده	سر خند پیچ کا نه نیاید بکار تو

ز یک شفق پیچ بگویم که از کجا پست
این خون خسیره کرده پیر از غبار تو

آن کل که داد و بدیل لعلت خبر ازو	یک نمیب و دم ز تویم و کرازو
----------------------------------	-----------------------------

پای سر کز غمی بد زشت دی بزمین
پای کشتی نهاد آن چیمه جوان و بی
محو ریم آهن سپر پای تن باد و بود
ز ناک دیکر کرده سپد باغ چسب اف خط
از سیموم دل سپر کوی سیجا کر کشت

تا سر ما سپر فزونی شست ز قراک او
پست دریا را خد زار خوی آتش ناک او
خاک مار آتش جوان باخت عشق ناک او
بیز نور دیده آمد د نظر خاشاک او
موی در سر سوزوت کر پانی رخاک او

کر سیجا را نباشد دو د آسبی در جگر
د سرویران میشود از دیده نمناک او

دل خم عجب دارم ز پیکان خنک تو
که از بهر خلاصی سینم مثل آسمان شوم
جبهه آخر حسن که آب ز نگی از بهار آرد
در شتی نیست در پند که اندازی
ز چنکت که شوم ناشاد ای منو عجب نبوده
بیای و پایش خ کل می مقدار سوز

خلاصم کر کنی از جناب جان مرد چنک تو
فتد در کردن من یک کشان جان با ننگ تو
که از اول سهار آورده فیض از آب ننگ تو
که هم از دیده من آب کر دیده ننگ تو
ولی شادم که بوجی سحر می آید ز جنک تو
که ز نگی گیرد از بوسیدن پای کر ننگ تو

چه تر پانی سیجا را که از کشتن تنی سپید
از آن تر سپد که باشد کشتن او عار او

خون سجدان دیت بی خلاف
چون پشته بود که بندگی و کل
افلاک را دو نیمه کند چون خیار تر
ز اینان که خفته ناز و ان شهاسی
هر کبر و از حد سر و اخلاص پیر کند
کز خضر احیات ابد و پیش بود

خونی که واجب آمد در چین او
بندد اگر صبا کل امن چین او
کز تن بد باره کشتی بین چین او
بر حاشیت قنّه زبالتین او
گر کس برده خواند یا حسین او
ناید برون عهد تخمین چین او

خورشید نور از رخ او می بر پیش
یعنی که روشنیست بتلقین چین او

بیایا که بیستم حال لکش تو
از ان بساغر تو لب نمی نهم بیاق
بد و زرم از رخ تو چشم و کرنگاه کنم
ز مهر روی تو سر کن پینه خالی کرد

بیایا که زخم خویش را بر آتش تو
که جلد در دگر و شراب خویش تو
به تیر میزدم بروی نکاش تو
ز شش تیر که خالی میادش تو

خوشم دیده خود زان پیش در عالم
که او بروی من آتش اندر عشق تو

تغ زدم کاش و مکثت از دل عالم

کار آسان کرد بر مغسره بی باک او

میجا بخت عاجز ماند ام در کار خو بار

نمیدانم که بخت بخت می سر ما یدم بی تو

نیامی که تو روزی جان لب می آیدم

من از زندان عالم در عجب حال که قوام

ریشتری کرد بیت کا هم سبک شیرین

کو نیم خویش را فرزند آدم در چنین بخت

جدمی پرسی غیب روزی شب می آیدم

بلی ز زندگانی بس غیب می آیدم بی تو

که طعم حنظل از شهد طرب می آیدم بی تو

باین پدید و لثی شرم از یب می آیدم بی تو

میجا را نکوی بی رعیش فوج شدلی چون

جدمیکوی کجا یاد از طرب می آیدم بی تو

مچو من در همه آفاق سخن پتر کو

صورت چسپن توان بدیز روی خنم

پانتم لیک من ساخته ام سیج نما

بهر باد می خور خود و ویرانی من

رفته بوی خوش انهای پس میجا در دهر

من کی بودم و رستم ز جهان دیگر کو

نفسم آینه وار آمدن بچندر کو

سو ختم لیک من یک کف خاکستر کو

تا بر دشت زویرانه من قیصر کو

پش بوی نفسش را عجب غم بر کو

جیران شد بیت عقل ز تمکین سن او

آری ندیده چشم باین سن او

چو در خالم کنی شفق بریزی آب بر بزم
چون میرم مباحش ای خشین ^{عکس} مردم
بیا خشین کوب بر سر خالم تماشا کن

بریز از رنجه در قبر شتی خاک پای او
که کربانی نمانم جرج عسم باد انقبای
که همچون من چون میر قصد جان نوی

پس چرا بر عاصی سیر و مامیدانی ام
که آمد مرا از فیض عشق او خدای او

بین چون بشود مام علی ظاهر ز بام او
علی کو نید حاضر بشود در وقت ترک پس
نباشد تشکر نام علی بزحمتی
رسانیدم بیا خوشی در او حق خدمت را

افق یادان هلاک و کشتن عین و لام
و که حاضر کرد و کوشش ام بر بام
نمی ماند بجا بنده یکد روز زنی نظام
رساندا و سلام من پیام سلام او

پس چرا بچرخ مدح شاه دیون روشن
محبت شاه دین اندازان مست کلام

اگر یکدم نیاید جان لب می آید می
مراجعه پس بیا که اینچنین و پست از مادر
شب جوان امید و سلام زندگی باید
بکل اینان که انداید کسی نام پسرانی

و که تر آتشین سازم نفس می آید می تو
که از سر یک بن یونی نمی آید می تو
خطا نقم غلطی که زندگی آید می تو
چون دیده و تجربه می آید می تو

با دود دل جوانی خود سیره میکنم
از بس خال طره او در دل من سیت
تعلیم تل من بکار من بر دعد

شاید مکر ملک نویسد گناه من
از عکس دل پسیاه و صبحگاه من
خواب کلک من توان کند چاه من

جونی پنی که رم پسیا کنی پیچ
رم میکند پیر نجیب سیاه من

ای که افکند پست رویت و جان غم حسی
چین نیت از تو میگرد نه تو نیت چنین
مصحف روی ترا شیرازه شد خط سیاه
پای موران مازده و شهد بت نی غلط
کریهائی را که زمرگان شوخت میبکد
چارپوچی پس کرم ز چار ابروی تو
چار ابرو باد و خیمت پر کند انشت را

پست روشن از جالت یزد دنیا حسی
ای بقربان سپر پای تو سپر پای حسی
ورنه نباشد خط بران باشد ز سم خرابی
پست قدرت کرده کرد و اگر دان نشای
می توان هر قطره اش گفت یک یایی حسی
سرد شد در چارپوی مصرم بودای حسی
که بفرض از آهوان عالی شود صحرای حسی

ای سیحانابکی عالی جان میکنم
به که جان خویش ترا افکنی در پایی حسی

وصیت میکنم مدام که چون میرم ای او

بخوابانی مرا در کورسم رو بر پیرای او

ایخت دل رحبت مرکان بکاره	بر روی ملطن توان کرد پیش ازین
کردیم خنده بر کل و شتیم بار سپرو	شوخی درین چمن چمن توان کرد پیش ازین
صد و نمانه در برشته آبی شید ایم	کو به کای سن توان کرد پیش ازین

خاموشی امی کج کنون عین عایست

بامدی سخن توان کرد پیش ازین

از بس نجفکشته تن چون خلل من	راه عبور کس نبود در خیال من
از بس که در تحسین موی مانم	باریکه ز نموشده فکر محال من
تفاش حین که صورت غفا کند ملام	یکم کشیدم نم تواند مثال من
کرد ملال کس نشیتیت بر دلم	کو بهت پستک ریزه آبلال من
در دفر سپهر مانج نقش نیست	مر صفور ان پیغیدر آید بفال من
نی ابر باشد این که کهنی بگری سین	افلاک را گرفت عبار ملال من

کنتم پیچ را رچیه شتی بخنده گفت

خون پیچ و خضر نباشد وبال من

از بس نجفکشته تن بچوگاه من	افکنده اپت نشیت بدیوار آه من
سرخپد آیارش از چشم تر کنم	زین جاکت سره خشک آید کیا به من

نکه ز خشم من بیهوشیدن و کن
فلک اگر بقضا و قدر کند کاری
ترا گفت که در چرخ چارم ای عجب
اگر ترا طلبند از دوسوی عقل و خرد

و گرنه با من بی چشم و روی بگرد
تو کار این دو کن ای چشم و ابرو کن
بیاد آن کل رو آفتاب را بگو کن
بسوی عشق رو و عقل را بپوش کن

روحی گاه گشت از خشاک گشت آب
تو آب دیده خود که کسی درین جگن

اجل کو تا بگر تلخ کام باشد شیرین
ببارد شبنم شیرین اجل را چارپوی ما
ز بس نام ما باشد و شکر تلخ برده
حیات تلخ بوی تلخ آورد در شام

شراب تلخ هم در کام جام باشد شیرین
هوای خانه و دالان با ما باشد شیرین
اگر خطل خوری با ذکر نام باشد شیرین
ز بوی مرکب تلخ اکنون شام باشد شیرین

سپید از لب شیرین او چون میگوید
باین تعریف بگر کلام باشد شیرین

با جاده زیب تن توان کرد پیش ازین
با بلبلیم و کنج لعل اشیا باریت
تا خند و کی با خن خود که غم کنیم

حالی کفن توان کرد پیش ازین
جاد و صف زغن توان کرد پیش ازین
بازی کو کفن توان کرد پیش ازین

چو من تیر کوشتم کجویت چون کن
ز خشم شمع نطفه سوسوی موان افکن
بیک نگاه بر انداز ملکستی را
جهانیان سرور زنده غنچه در غفلت
بیگانه را مگردانی فلک برای خدا
ز باد کج شد و بخت دور پس ای سرور

ببال بر خود و بکمر حسن افزون کن
بهشت بر همه را جانشین مخون کن
مرا و خلق جان را ز خویش ممنون کن
برین گروه عیث فکر یکشت چرخون کن
بجایم پسته دلاک گردش در کون کن
بیاد قامت او قد خویش موزون کن

در انجانه من صبح همچو خورشیدی
پیچ را ز عقل و سر سرون کن

سر بهرامی سرور مار و دل غمور من
خط عیان از غار خشک دید من و دم
بس کسیران کشته بروی یکدم پیشم
اتکاف روز و شب در دهر میدانی چیست
سر قدر پیضمی غم ای اجل این شش

غیر آن دامی که پس با فذ موی حور من
زینت افزو و پست موبر چینی نفوذ من
بر نمیدار دز رویت دیدن با سو من
نغمه مر ساعیت ز کی زاید از طرب من
چینا شیران ند چون خیره کرد و دور من

ای سبیا از فروغ مطرف مسکانه است
آفتاب در جهان پنهان ند نور من

خوش گران بر خوشتن گردیده ام بایرج
خویش را از شهر بندن بصحرای گشتن

کوئی که عشقت دم بدم را آغاز می آید بین واندم که تو باز آمدی جان ناز می آید بین زان از سر سر موسی تو صد ناز می آید بین صبح از خروپس عرش هم آوازی آید بین	کی جان من بی عشق تو دپساز می آید بین سرگاه غایب شیوای خام ز قالب بیرون من بنیفرستم صد نیاز از سر سر موسی در شری مرغ سحر تخمین عشقم می کند
--	--

را راپیچا کنی نهان از عقل کل مانند بلی
کنی غیر قتل کل کیمی از می آید بین

از تو بنخواهم خدای من بگرد و اومن سج میگویدی چه شد ای پستون بای من گفت نام پستیا بر جات را ز بنیاد من لیک که جان میری ای پستون از باد در قیامت تا بکل گردنی من جلا دمن کرد تو عیدم انجین ز راز لپستان من خوش فرماشش کشتم و سرگز نکردی من	کر چه کنی ای پسر من بیا دمن عز داشتد جد اشتی ز وصل کو ما کن کوه را که کنم که من مستم جبر جانا مده گفت آمم برده از تیشتم فرما دجان تیز کن با واک مرگان او بشیر خویش کنه ما من تا ابد از مرد و فارغ مباش ای کی سرگز من بپوشست کردم چون سج
---	--

از نازیکه آینه بر روی خود ای شوخ
ای طفل برای لاله زربسم
دل زد کران برده بهر وقت تواند
ای شفق اگر در مرا چاره نمایی
خوایی ز رود از نظرت تشریح دوست

فرعک پس رخ آن آینه را آینه تر کن
جوهای جهان آینه پر شیر و شکر کن
ای پینه برای لاله خوش که زگر کن
هر چند تیرین توان کرد بتر کن
ای پیاده دل از سر و جهان قطع نظر کن

زین کمر آنفت جانند پیجا

در کوشش داین بند محلقه زر کن

خواهد آن پست خنمی محاکمیتن
باید اول سوختن خود را بصفتن شوق
تا نشوید آب چشم زین روشنک بخت
نیست وضع دهر را بر روز بر گردن
باد از جانی که رشتی ز ناکوی دوست
تا چشم این خندان جهان نپایان شود
دست شطرنج عجب حیدت کردون برین
یچ آن دم که دریا خشک کرد و ازین

از روهای پیرم را در تیر بختن
آنکه از خاکستر جوش سودا بختن
کردی از خال تو خواهم بر بویار بختن
در نه بتوانم پسر ای بر زیار بختن
خاک ما را باید ای عمدم هر جا بختن
خاک باید بر پسر ز ما یعنی بختن
با پیر باید ما این عرصه را و اربختن
زان نیارم دفتر خود را و اید بختن

چین در سر کوشه پیش نهان کرد و درم
روی او بچسب خطی عجیب جیده

کوشه پیشی اگر تشوخی اندازد بچسب
می برود صد پست ارپن و نمی باز بچسب

لشکر خط چسب او آورده بر روی
عاقبت میکرد و دشمن را جار و نیاز

جانا نمیکوم سپاه پیمانه مرغان کن
جمعه خلقی غافلان بهر کاسی در دست
جعبه آشفته شد از تند باد آه من
زان شسته رقصیده افتاده خالی طرف
بخشای جعبه ویش را مار و زهر دم شب شود
دل خانه چون بود چون آمد می روی کبو

سرگاه داری فرضی سیر می برین بران کن
غافل کن آن محسوس را تنها مار دیوانه کن
توزان صف مرغان کج جعبه را نشان کن
یارب که گفت این شد را تشوخی کشتن کن
خاشاک کامی به جو رشید را پروانه کن
آخر که گفت اینجا را آوین کعبه را شکار کن

دیدید جهادیدی سپح از آشنایان جهان
من بعد عقد و پستی مردم چکانه کن

دل گفت برین شب آن لف پیفر کن
شمع از جگر خویش پیروز در آن لف
ایدل اگر ت جانب آنگوی کشد شوق

گفتم که ره دور و در ابر چسب کن
زان کوچه تاریک حسین به بدر کن
از پینه بدن آبی مرا حیرت بر کن

تر ز پیکر میمانند زور و پیمان
 و دماند صورت تجیه بر دیوار می خو
 بتر می کرد و پاسبان کبک و کوئی
 اگر پیرم چه غمی نو نهال گلشن جی
 مگر پیکر کم در میگذاری کردی از کویت
 مباد از دیدن من کس فکر آفتاب نمند
 محتای سیر و تاب پیر من پاییز دارد
 بگرد کار و دانش گزینم گشتن از دست

مرا همچون پیکان بر پر من آستان گشتن
 نشین چون شمع در جالی که بر گردان
 چه خوش باشد اگر توان بگرد پاسبان
 تر باید دمی در خاطر آوردن جوان گشتن
 بیاید بچو بادم روز و شب گرد جهان گشتن
 چه خاشم باید روز و گنجی نهان گشتن
 سراپا که چه غم می توانم پیشخوان گشتن
 توانم در عقب آفتاد و گرد کاروان گشتن

بکار چه بزم نمانش سیجا کارمان شد

بلا از رخسار آوردن خود و میان گشتن

ز رخ غیب کرده زین آروغی می نماند
 مردم از طرنگه آینهی آموز و دباز
 چرخ در روز و شب در پیش اندازد
 آن خندان کوی پس از خنده میزد
 ناز و دلگیری که یکدم سپرد و از دنیا

چمن می نازد با و لیک او نمی نازد
 مردم از ششم پیش آینهی اندازد
 و ز غرور آتش کجاست نیر و از حسن
 زلف چون کان او کو هم نمی نازد
 چنین نیکیت اگر بر تو نیندازد بحسن

اگر جایز منکر بود دل در دست او دیدم
 ز دور آمد بخشیم کوه در داو و جو مشوقی
 ز آن کمه صحرایست ز اشکم شهر ویرانه
 پسیاندا می سنیران خفته دیدار او ^{قاصد}
 نمک پنداشتم زان لعل می نیر و شکویدم
 بزور چسبن می آردشمان در کند خود
 خیال وی تو برسم که باز رنگ در شرم
 کنار مرد دل جان از بدن غم سفر دارد
 پیرم چون کوئی میدان او غلطان ^{که}
 و کرکون کرد عالم را همین کردون ^{که} می نشی
 فرستادی دلا سرسینه و دو خود پوی ^{کردون}
 نمیدانم که با سودای مرگان از او
 تو کرک با وفا یان ز دل بیرون کنی شاه
 سک که شاه شام می عدو و یکزیندگار
 ز بس که ز اضطراب نل میجا ناله میگوید

ز دست و کز فتنه چوین جگر کردن توان ^{توان} آن
 دلا با کوه و پستی در کر کردن توان ^{توان} آن
 ازین بهتر جهان یروز بر کردن توان ^{توان} آن
 ز رشک و صل او خود را جگر کردن توان ^{توان} آن
 نمک را ای پستانان جگر کردن توان ^{توان} آن
 غنی این کار را باز روز ز کردن توان ^{توان} آن
 بیاد وصل آن کل دین کردن توان ^{توان} آن
 از ان جانی که او باشد پیفر کردن توان ^{توان} آن
 مکتوبی ز خم جو کاشش سبر کردن توان ^{توان} آن
 ز دو و پینه کردن کر کردن توان ^{توان} آن
 پلاسی بر اطلال آستر کردن توان ^{توان} آن
 حدیث عاشقی را محض کردن توان ^{توان} آن
 ترای چوفا از دل ز کردن توان ^{توان} آن
 گزین مرگ با مارا در بر کردن توان ^{توان} آن
 نمیدانم حدیث را ز بر کردن توان ^{توان} آن

نشا کرد عشق او شد مکتب کبریا بر تن	شد مصحف فقر و فاقا بی درین ستاد م
گشت فلک بی آب شد از دیده اشکی پریم	باشد که جوی کشتیان کرد و باد ادم روان
از اشک آه خویش تن خوش در بلا افتاده ام	زان تن نشین آیم در صفی ادم روان
بعی که از مرکان خود آن کند با من میکند	من بخون تازه از ریش نهادم روان
از بسکه در سر عضو من شد از روی او	از تن بجز سرت میشود این جان شادمان

از گرمی سوای او آتش چشم شعله زد
اما هیچ از چشم خود آب ننهادم روان

شد خلاف امر و زاید عده جانان	خوش بود که زین خلاف عده سواران
که جگر مرا آب بزان بود لیک از شمع	آب وصل خود نزد ترشس حیران
بجز را با من کجا دعوی محبتی سپد	تا لب دندان او باشد در و م جان
من جگر ترشش دل سازم از بهرین	که مرغی کیشی همان شود بر خوان من

ترک کار غصه نه او که رسد پیوستی
حاصل کوین بایه زین ده ویران

ز روی خوب او قطع نظر کردن توان	شبی بی ماه چپارش سحر کردن توان
یقین نام که آسمان باشد سیج تاثیر	ولیکن کج آه بی اثر کردن توان

چون برون آید بقصد ششم از کوشش
که بر یوسف پیوی از آید پت از راه صر
خار و کل هر چند می باشد با هم در چین
که ز بوی حبس او آید شوم در زیر خاک

نزد پیویم از در و دیوار خواهد آمدن
یوسف من از ره باز خواهد آمدن
بر مزارم آن گل چمن خواهد آمدن
مرگم چون بار در رفت خواهد آمدن

از ترجم چاره درد تو خواهد کرد یار
ای پیجا بر پیت ما جابر خواهد آمدن

بنده سر موسی آن بدخوی آزاد مسمان
ممن پسین در پی که میخوانم کنون عشق
بالای اشک و آه خویش خوش نماده
تا درین بر خراب فاده از پامان خلق
از ترجم خون من بخشید اگر پیدا کرد
تو تیا بودم دیل میخورم خاکم بیدفع

میخورم هر لحظه صد غم زو فی ساهم
داده در روز از تلیم استادم
تیشین خم در دامن بادم سمان
ملک چندین خد شتم لیک آباد مسمان
زیر من خویش دارم شوق جلا مسمان
کوه غم شتم ولیکن سپردم بادم مسمان

تا بکلی کوی پیجا در کجا دارم سکون
مسمان مورم که بودم و پیت آباد مسمان

در جسم سخت پیسونم غم فرما مسمان

در پیکان آرزو چون مرکب بادم روان

عینی نیت اگر خشک شود بحر محیط

لطف کن خاک من ای باد بیا کس

نیتی بود از پستی تو عاریج
کس از پستی خود در پرغنا نمکن

ای آنکه میر و بهر سپهر از تو آه من
کشتی مرا چون تو بدو غمی کن کنم
خاموش از آن شدم که اگر آه بکشم
با آنکه از خط تو مرا هیچ زنگ نیت
وانی تو کم که چاه ز یوسف بودی و
در آسمان غبار دلم نبرشته است
خاک مرا پستار و مدحی کنی کند
من مهر و ماه را نشناسیم بر آسمان

بیت آن صف مرده راه نگاه من
در شتر سر و چشم تو باشد که او من
بر باد میر و دهن چون برگ کاوه من
خط تو داده زنگ بر روز پیا به من
تو یوسفی در دهن نیت چاه من
از دو پینه آب رود در کیا من
ز آنرو که بوده خاک رت سجده کاوه من
ز آنرو که در زمین شدی مهر و ماه من

دارم بسی کنایه سیجا ولی خوشم
بار حمت خدا چو نماید کینا من

در دلم آمد که آن دل از خواه آمدن
غیر جان بسترش نیت در دلم

عیسی من سپر چاره خواه آمدن
کریمم بر دوشش شوا خواه آمدن

دانی که آر میدان من چیت و عشق
یک نقطه بجز حال تو نماند بر وزن کلک
باردم که بود کند سقیف خانه را
بنیاد خانه تن من از بهر اشیدست

گشتن بگرد کوی تو باشد پیکون من
پس بد عاچه زین همه مشت خون من
کم نیت از فلک فلک نیکون من
زان آه گشته ز همه جایتون من

جایی که مرد طالب محنت بود هیچ
عیشی است طاقت کم دور و فزون من

کاوشم مکان بین کنایه حال من
نغمش در دل سوید ادا نمائیم نجات
جان بقربان تو میگردم بصد شادی
روز نور و رای سپهر بمانم رخ

پرس از آن مرگان که تفصیل احوال من
گفت از تحت تو دوری نماند بکس حال من
بود از بهر گاه واپس این حال من
ماه رویت نیم و فرخنده کرد سال من

ای سپیجام رخ و رحم کرد شمعش میبرد
نیستم پروانه نا آتش نه در بال من

و عده وصل خود امروز بفرود نمکن
دیدم چون غنچه گل دخت میداراید
بگریز از شکم مادر ایام ای طفل

ز انتظار آتشی افزونست و ناممکن
سج بالاله رخا سحر تماشا نمکن
خوشتن ای پستم خانه دنیا نمکن

نیت خورشید این گیتی اسکار بر سر	از فلک بیدار عکس آتش نهان
یک کد ارامت من سیر توان گرفت	کر بود صد کرده خورشید و مهر خون
آب عصیان بفت کرد و ناله بر جوین	بچه طفلی بفت کرد اگر دامن من

ای سپیجا این تناع لغز باب خلق نیست
بسته از کرد کپا دیح در دکان من

بر سر خواجه چیم تارم نهان	در عیادت نرسیدی بزارم
بادم تیغ تو کار سیت مرا ای صیبا	در کین کاه و می از لی کارم
خازار سیت مرا خاک فراز گفت	ای کل نازه و می بر سر خازم
پست در آینه کردی نسی از انکیز	خوش در آینه بی کرد و غبارم
جز تو مانی شناسم ز درم کاه و آبی	جز تو سرو نمی پسندم بجا م
کر چه پروان شاعر عینم بجد من	یک نفس تا بوی چندی شمارم

من سیم که بخیر جان نبود و پست ریم
نقد جان بجهت شارتو بیا م

چون صبح تیغ مهر کشد به خون من	کر پیش پستی از تو بود به شکون من
از بس کن بگریه خون پاک شسته ام	پداست زخمهای درون از برون من

سخت چمانده ام ای کشان چن مروح دیرماندی رستم ای جان بار من شدی تا بیا بزم راه در بزم وصالش ای مرده جان پاد کا کلت دادیم و رقیم از جهان	تا بسوزم زود تر برتش من بادکن که راجل پستی کند باری تو خود آمد کن بیتون غم کج پیشی فرماد کن ای پسر که سعادتی روح ما را شد کن
خود بخش خود را پیش از ننگ و ناخج خلاص مرح باد ایا کوی حرب باد ایا دکن	
چسود کرد جهان خراب کردیدن اگر چه باطننت از دود و دل بود طلعت کمی حوالی خود را ز کرب دریا پاز ز حرص حیل پیک پار تنگ توانی ز دود پینه شدنم خشک و زنه بوفم	درین خرابیه پله فتح باب کردیدن ز بسوز پینه توان آفتاب کردیدن که همچو ماه تو این لے در آب کردیدن بر روی بجز فلک خج حباب کردیدن بر روی خاک لصد آفتاب کردیدن
کنون ناله خود خوی کن پیجا چند رسین نغمه خنک و ریاب کردیدن	
بی سپب خورشید و ده دانه صد ^{جان} شکر دارم چون دارم منت رزق کسی	این کو اکب زیر ما موشند در انبان لخت دل خون جگر آب منیت و نان

ز سر کنار به سپاه مراد باجیدند بتک آن بودم ز جان شسبی	وزان میان همین آرزو سپید اجل اگر چه بد آمد کور سپید من
میچ مرده من کشت و نابود مکر غباری از آن خاک کور سپید من	
پرز کور کرده چشم خون دلان من من بجز ایمان خود تسلیم شیطان منم تا مگر خالی شود انبان امیدم ز رزق من بگردیدار کشت تم کرده من کردید جان از دو چشم من و جوی خون شود آسمان برک معافی ندارم چون کنم باریب پیش	تا کند روزی نشاء مقدم جان من تا کشم طعنه کرب بر دلان من آسمان هوش کو اکب کرده در زبان من شدم متربان بار و کشتن قبان خویش تن را بر کناری کیس از طوفان آن معجزه و را اگر ناکه شود همان من
آنجای باشد که در کنجی بکنج بر خورد کر بنا و نیست کنی ز دی بر دیوان	
چند خاموشی الا سپینه یکنه یاد کن تا یکی در سخنان سپینه باشی ای نفیس چند روزی ای ابله با حبه وضعت بار	زین پیش چو شکرین مرغ را ازاد کن بر فیان ن نوکشش رخسار فولاو کن تا قناری کار خردش کردی پستان کن

اینک سپید محنت حیران آن نثار
 بر روی فرطه مشکین خج و فشان
 آبی آفتاب از رخ او پاره یکه
 تن خا خشک خویش بر گمان نموده
 بنمای یک تبسم گرم از لب چو لب
 سیراب تر ز کوسر تو کوسر من است

بار کران سپید و لافکر دوش کن
 این آفتاب بر منته پای پوش کن
 و نیت باورت برو و رو پوش کن
 سیرم تیرت طرح بهیزم فروش کن
 زین نیم جان سپردم شعله پوش کن
 ای بحر در بندیکه من بکوش کن

سر جاپیچ خانه من کوسر افکند
 رویش بحر و از صف این کج کوش کن

بسوخت جان من از عشق و بوسید
 دمی که یافتم و ارنیافتم خود
 درون کور حشمت کشود چشمه خون
 بسوخت و بر آمد سپهرم از دل جام
 زنوک یک قره اش زخم خور و سینه
 گرفت دشت سکاری ایکن و کونو
 همان سپید آتش بخار خشکی بود

نوید در دو غم از چارپور سپید من
 ز خویش کم شدم و نجا که او سپید من
 تنم خجاک شد این آبر و سپید من
 دمی که نوبت جام و سپور سپید من
 ولیک لذت آن هو بوس سپید من
 مرا شناخت که در آن غلو سپید من
 عنایتی که از آن تند خور سپید من

چون خون بچشمش زده خون من اما	نیلی شده سرگشته ز خون بچشم من
آسم علمی سپر آفاق برافروخت	کافلاک شپتند زیر علم من
آنان که ضرر یافته اند از دست آسم	ای کاشش گرد زیر قدم من
من کعبه ویران شده ام از پستم اما	عالم شده معمور زمین دستم من
من پیش کنم جرم خود از جمل زیرکان	بخشد مطلق و کرم خویش کم من

مارس آن لف زنده بر جگر من میخس

پهلو ده سیحان بود چو منم من

ای قطره جوشش گیرد و دریا جوشش کن	انگاہ اگر حریف نباشی جوشش کن
ای بحر نیست محرم تو دیده حباب	کو روی خود ستم از کف خود پرده ش کن
ای نه تاز بیا نه زن این چنین سیر	از ان شیر که هست فلک را چمنوش کن
کن حیرت شمت و بهر کر پسنگان	نبردوش مرد و عالم و یک جوشش کن
فرو نیاید پست و تواناید پیشش	گر مرد پیش بینی رو فکر دوشش کن
کنیدیم با پیر خرم و شد پیر خیم	بر خیز ای فرشته فلک بادوشش کن
ای کلک سیر که کو من خود را بیکان	این کبر است بکوری کو من فروشش کن
چون بخت و پست میکند ز دهر جانک	گر عارفی بسا یاد بخت کوشش کن

بخود در مانده ام در نخست حیران بد عالم
 ندیدم سپت عهدی چون بگویم عهدی تو
 بوصل چون توی کرد سپت چشمان مرا روشن
 که باشم من که گویم آنسر ندیدم برای تو

ترا یارب رساند بر سر من هم خدای من
 ندیدم چو فحاشی چون بگویم چو فحاشی من
 چه نخواهد و اگر این بخت کافر ما جبرای من
 ولی دانم که او را آنسر ندیدم از برای من

نکیر و کو عرای من سیجاکس جو من میرم
 سیه پوشید بخت من خور اوم در عرای من

اجل کجاست که ناز و بجان نشانی من
 نه ماه ماندونی شتری نه پروین تر
 من آب آینه از چشم دل نمایم لیک
 مرا جو باد و بیهار حاجت نیست
 نسیم صبح ز غضا بنشان آورد
 بسی گران شده ام بر جان می ترسم

زبان بربندم و بالذخر بانی من
 شبی که شعله کشد آتش نهانی من
 در آب و آینه نتوان نمود بانی من
 بهار عشق بود و جهره خدانی من
 ولی نبرد و بقا کیسی نشانی من
 فرور و وزیرین عالم از گران من

مسج کریم من از و ناله ام شد زیر
 بزرگ گشت مصیبت ز ریزه خوانی من

چون خاله کند برو رقی شرح غم
 از رقم نهند آنچه کند یک رقم من

ز صد نزاری کی صفت تو نیار گفت

اگر میسر پیا شود تمام زبان

تو یاد کار برادر زبان بسم دراز

همین علاندهم تحریر بجامان

جو کل سخت دین نو بجای غصه من

بهج باد ز نیروز باز غصه من

ز بس که در تن چون تار من کش شد

توان جو سپیده نمودن شای غصه من

فضای سحر کبیر و جنبه مخلوج

اگر بدیت کنی تار تا غصه من

قاده در دل جان زبان بخت کرده

چار غصه من کشیده چار غصه من

نجا هم که غصه از دلم کشود

که کور را شده پند غصه من

جو محسوس و ماه که بناید از کنار افق

نموده می شود از هر که کنار غصه من

نزار غصه شود در دل خوش تو کرده

یکی بدایت کنی اگر از نزار غصه من

اگر ز غصه من همچو کل نگیری کوشش

بپنجه بدلت خار خار غصه من

میچسپد بروید ز خاک غصه مرا

بگو بدیتان دیگر مکا غصه من

بخوش باشد اگر غافل دیرانی سپری

بگو بی جان خود را فرست کنی ز بیانی

بهر کامی که برداری کنم بجان تار تو

که مرستی بود زان خاک پاک و خنجر

باشد پدران اسپرنا خلف اما

چرخ اسپرنا چا پدرنا خلف من

رنجه کردی متدم از نار بویار من
کس ان نیست که جان و ذرا مد بیم
پند چن کس لم سهل تر از رسته ست
عشق بر چرخ زد و کاهت نقش رفت

جان من فرشت پای تو جانانه من
یا تو ای سپر و کل اندام کجاست من
شوق زنجیر تو دار و دل دیوانه من
گفت اینک اثر ضربت مردانه من

آتش طور مکر کار سپر چا سازد

ورنه شرع نه نوز و پریر وانه من

ز فرط غصه نیاید برون کام زبان
تو در میان لی روز و شب خد کجاست
همین سعادت مابین که چینه خن داریم
برای اینکه دل مار و دنجواب مراد
ترا عطیه فرستد سپهر و صبح نیاز
همیشه نام تو چون گل شفته سازد
از بس که نام تو نیکو است در مذاق جهان

ترا چپ گونه سپر سیم و باکد ام زبان
چه حاجت آنکه رپ اندر ایسلام بان
ند که خبر تو مشغول صبح و شام زبان
همین حکایت تو میکند مدام زبان
ترا تحیه رپ اندل و سلام زبان
مدام بوی گل آرد بهر نام زبان
ز نام نیک تو کرده نیک نام زبان

کرت عقلیت در سپر کد زار امید شاد
فلک کر بر تو بکار دشمنی فضا محلب
جو غوغا خشک شواز ناب دل که صاحب
مرزای برشکان پیش ازین سیلاب
بیا و از دل من را مایه شمن ای همدم

و کر پر بوالهوس باشی و عیشی تنم
تو یک از ریزهای آه در شلوغی تنم
ولی چون بترد زش سوزان غم
تو خاشاکی ز طوفان جبر و افکند
برای شاهد می گوهر خورشید در خم کن

سپید بایدا ز خود رفت پروان را دید
اگر خواهی بای و وصل او ز خویش را کم کن

زینسان شود پخت از پخت
از بستی من شدن سپیده بسته
بر چهره ام از پستی شقیقت کبود
تا از غنچه سپر و بیاسپان دل
خوشتر سپهرشان همه جانخت دل آورد
چون ابریارم ز وجود تو هم جان
گفت برف خود میر غم از شوق اگر چه
تر چم که در گریه می آهنگ نیارد

یک کوثر مقصود ندارد و صدف من
بحر عدم یک و پستی کف من
صد ماه فلک محو بود و کف من
جمعه همه و در خیابان طرف من
آخر عالم به یار است صف من
عاشق توان یافت بشوق و شغف من
خالی بود از مرد و جهان بود کف من
زنها ز افلاک کن پیچ و ف من

کنکشت دال در میا جمع پرباید شود

زین کران در خوش تان کران مایند

افتابست او پیشا ذره جا بک منم

میکنم دیدایش از بر آسمان بایشان

چین چین که دیده و غمی خوش چین

ابی چین ندیده و کوشش چین

چین از رخسار بازه کشیده آفتاب

در دو دمان شعله جو کوشش چین

دل خلق را نمیکشد الا بسوی او

حاشا که باز خلق شود و کوشش چین

ویدیم رخت ز رویت شدم دیده تر شد

آنی ز کجبره من غش چین

باز تر کشم او که بر آید که نخیت

در پیش خویش از شر تا کوشش چین

ای عشق قبل و قال جدل کرم کن بعضی

ناری بچک باز ز خوش چین

کشتی پر خون جگر می کشد سچ

باید رای میسکه در یاش چین

بهر آئینب از دشت ختن آستین پی کم

بکیر ای آهونی شتم خلاص از قیدم و کم

بیک شیرینی لبنت خلقی شود زنده

مکن بر چرمی چون سچ محشر یک نیم کن

بران بار ابد خوار می میسکه دیده غرت

بخش ما را بصد زار می میسکه دید تر حم کن

بر وانی اهدار داری خوراب نشین

نجا که در که پرخان آئی تیسیم کن

کر نماز فرض کردم بر خلائق یک یک

بس که مشغولم با و از خود قضا خواهم شد

بر عصای آه دایم میسید دارم امی سچ

آه چون دل نماند بی عصا خواهم شد

تا بکی ای پرناموس جهان باد شدن
بابا پس سایه که خواستی باشی جلوه که
چون که ایان پس باز را باید سپهر
باید قطع نظر کردن جان بود کشت
تشکباید کردن باز رفت دو و جگر
کو میا چون کل از اول پیله باد بهار
مدعی چون نینده که پرچم یار یار ز کبر
زنده باید شد در از شوق تیر دیگرش
خواهی رحمت بیاد زنت سوز که از
کار و انجمنش ای تن میرو و چون با
بافضا که خوشی توان بر پسم بر تن باد
پر سپید و خونی باید کرد سجون برک

عشق باید پیشه کرد از نوجوان باد شدن
از شغاف آفتاب اول نهان باد شدن
تا بکی در چهرت قرب شهان باد شدن
جان باشد که میقدر در بند جان
در هوای سیر او یک شجران باد شدن
چون در آسمان باد خزان باد شدن
دو زرش آخر تیری که کمان باد شدن
در میان سنگان و نشان باد شدن
پیش ماه روی وای تن گمان باد شدن
همجو کردی همه این کار و ان باد شدن
هر که گوید انچنان شو انچنان باد شدن
تا بکیری لشکری بر خود کمان باد شدن

برو پی بروی او کن کر عبادت میکنی
مست برویش میجا قبله مال حسن

از بس گرفته است جان مال من	ممنونم از کسی که نرسد ز حال من
ترسم که در تو نیر کند کلفت من	شرمندم که میکند ز خیال من
مخلوط با نفیس شده از بغل من	آلوده می شود بکل آب زلال من
خوادم نهان بهمیرم بلبشوی ز خلق	مردن پیش وی تو بنود مجال من
نجس بیه بکده اش کرده و از کون	در دفتر پر پیغیت فال من
آب مباح بر لب خشم حرام گشت	پرسد زمانه که خبر چه حلال من

حیران کار جویشتم ای مسحخت
یارب که تا کجا کشد حسرت مال من

با خیال و بجاوش شما خواهم شدن	سر کند گمراه دوری از قفا خواهم شدن
آدم باد و دل منزل بران دهر	لیک ازین برانه بابا و صبا خواهم شدن
گر کند پیکان تیر غمزه خود آتشین	من بشوق تیر او آهمن با خواهم شدن
پوفانی زان بت پیکانه دیر آشنای	آنقدر دیدم که من هم سوفا خواهم شدن
بوی عنبر بودم و پنهان بدم از سرم	همجو بوی مشک اکنون بچایا خواهم شدن

تا کنم در مرتدم بر پای و یک طاق تار
سر برای آن بودش افکنی بر پای دوست
آن پسر چون سجده از خانه می آید بر لب
کرد رون خانه بنو در حصص صلب
پس خیزی خواهم عشق تو پیش از رخسار

خوش بود چون ز بیم جاننا مکر داشت
ورنه دیگر مدعی نیست از هر داشت
چیف باشد صبح خیم خود بخا و داشت
وصل باشد چشم بر دیوار یاد داشت
پیدل شد شورش غوغای محشر داشت

جز پس کجاش ز جوب بشک میرزد شرار
نخل خشک را ز سپید میون تر داشت

اگر رویت بیخند خورشید را پامال
حاصل صد ملک خود تنها تواند از تو یافت
هم بران صورت که سر پرانه کرد و کرد
زینت پیاقی از جوار خفا می باشد
حاصل ملک تن کیمیه های آن بود
اضطراب شعله از دپیت دل من کرده ام
صورت دل آشکارا کرد و در فطن
خون کو بنید باشد صورت خوبت اگر

چون تو نبودی و بس دیگر در استقلال
شاه کشور که کند تمهیل تو مال حسن
می پرد بر کرد و قوت مرغ آتش مال حسن
پیاقی سیمین تو باشد زینت خفا حسن
چون میازار او در خفا ترا دل حسن
کرد و غنیمت بر کرد و غنیمت بر حسن
چون کشاید شیرم کانت رک فیا حسن
کلاک نقاشی کشد بر صفه تمثال حسن

کر بر آید شعده از جان تشناک من
 طیف ابر بهاری خشک تر بودی برق
 نوک مرکاشش لال ز بس کش غمزه را
 بس کشش دایم زیاد از غواغواش
 راستی گویم من آن غم که از تاثیر قد
 خفته ام در خاک باید لب دندان او

آسمان گوید که حیف از انجم افلاک من
 که نبردنی یایه از ویل منساک من
 همچو چشم من بچون آلوده جان پاک من
 غم من کل حسینی از مرقبه خاشاک من
 کج روی مرکز نه پدید کجای تو تا کن
 اجل و مر و ارید باید جوهری از خاک من

سرجه کوی خفته ام در خاک آن میدان
 تا بکج کاشش باید لب جلاک من

کیفت شد نیامده دهفت من
 ای دسج بر خیز و ز کشتان بکی
 سر باد لا میدی یکسپ من ترنگ
 ای پینه از سرتوق بر خیز و نعره زن

خوش فنت بار دیگر من عمر فنت من
 در چشم آسمان کش از خاک فنت من
 تا آشکار کردید از نهفت من
 شاید بیاخی سیر و این فنت من

پیش من میسج چون سچ صادق ار
 ای اسپهان نداری شرفی نقد من

نیشتر ای که توان مهر باور داشتن

پشه راجون با پری توان برابر داشتن

اگر تو نرسد نقصان کند در گریه بی روش
بسان آرد بانی که نفیس خلق به بند
ز خاک زرد روی خویش ادم جبهه

اگر کوشش مشنگ می توان چشم بر بستن
توانم با شتر ارپینه راه خیر و شر تن
بلی راه خوار اسم توان باز و رستن

اگر پروان بهی ز دل غبار خاطر خود

سپید راه آید شد توان به بحر و بر تن

شاخ مشکوفه بر سپر آن مهر و ماهن
خواهی که قبول شود من از تو
باروی و نظاره خورشید می کنند
چون خیل عاصیان که بر نچرخد
رو خویش در آتش آن تندخون
که سر و کون کند از یک نکه خرا
تا باز زنم که دم و کدم بگیرد تو
صدنیش شک در گل محسوسه بخلد
خون ما بنجاک در او خمیر پیاز
آرد میر را حقیقت پیوی مجاز

بر قاشق نظر کن و عسدر در این
در یک نماز زابوی آن دلخواهین
در این گروه که زنگر است یارین
صف صف قطار در مرده اش خیل باز
انگه پا و لذت سوز و کداز بین
زان هر دو لعل کرد و عالم باز
از یک نکه مرگش اسگاه باز بین
این شمع را ز خار را یارین
انگه پیچ الفت باز و نیاز بین
ای پر عقل تبه عشق مجاز بین

می افکنم پاش سرخوش ای پیچ

تن باز مرزه سپید ببار می کنم

بیت شور صد قیامت نغمه از پیان

قطع خاک از پای کوپهای من آسوده ماند

کریمای مستم با آسمان جوید خلاف

می کشا خجبر آسم در بر لامکان

جا که دل را دوستم با سوزن مرشکان

بس که پریش از غبار دل و دوشم میکند

آشودای کن ز کم نامی کیسه آوازم

گر جابین نیست گردون هم در پست اندازم

آفتابش را بگیرد چون کبوتر باز من

ز آنکه سیف آسمان نخست بر پرواز من

بعد ازین باشد مگر پنهان بماند از من

بمحو طفلان خاک بازی جان تشباز من

من هم از نی نیستم در ناله کمتر می سج

کی تواند بود غیر از نی کیسه دسپان

نمی آرد نمک خون لم زین چشم رستن

چنان که خاک می بندد راه آبها جا جا

ولا که ره نیای در حیرم وصل او بون

اگر در راه او بنویس تو شمشیر لعل

دیرین مانع خوش خرم درخت آرزوی

ز سر عضو کم که خونی سپر کند توان گزستن

ز دود سپینه ام بتوان به باد سحر تن

چو تار عنکبوتان خویش را بر بام و در تن

توان چون گردبادی توشه خود بر گزستن

تواند گزشت کوفه کرد تو اندک رستن

تو که بر احشام منی جان نظر دارم
مرا تا چشم بر روی افتادیت و سوت
کمی کافتا چشم بر خط زپای آن عارض
کجا طوفان دریا را بود در چشم من تندر
نمی آید چشم جاک موج دلق هر دریا

و که در خار زارم صد کلیستان نظر دارم
میسلمان سیم که لغو ایمان نظر دارم
سمه قرآن از آن بکشف قرآن نظر دارم
بلی از چشم خود طوفان کان نظر دارم
که من از دلق خود چاک کریان نظر دارم

نظر بر کان مرجان می چشم قطن دارم را
میخاستن احشام رکان مرجان نظر دارم

من که نظر بسوی لب یار می کنم
سپید و لیک خانه خود می کنم خواب
ز نهار آب گرم کنی دو تیغ تین
نر آرزو که در دل من صبح کنند است
در وقت ترغ نام خدا می کنم گرفت
بر باد میدهم همه جاپنهای داغ
کو کا تابان تسلیم ز کف خویش افکند
می آورم خیال خشن ز نظری که

در چشم خود خستیره دیدار می کنم
آسم و لیک در دل خود کار می کنم
هر که بر تیغ تو زخف را می کنم
پرون ز کنج پینه بچار می کنم
دیدم که باز نام تو نکرار می کنم
این عصر را تمام سپهر می کنم
اکنون که منجیرم خود اقرار می کنم
افق را بدیده خود تار می کنم

کر بلزرم بچو بید از پیردی دی و رست
 کر سیاهان کر دیک انکشتی کم بازیتا
 میختم غزال یکیر خاکسرای ختن
 "نایار و برد از من آنگه جان کسیر در خلق
 ای سسریران لدران جاه و دقن فکند
 من همان متفان ببیر کم که از سر غره

در هجوم رن پیر با پوشتین کم کرده ام
 من یکی مورم که صد انکشتین کم کرده ام
 موسی او در کاپیه خنخور چین کم کرده ام
 جان خود را در نگاه و اسپین کم کرده ام
 دوزخی در کوثر حلد برین کم کرده ام
 خرمی را من هر خوشه چین کم کرده ام

در مخاک خاک خوش حال کرده ام
 ز آسمان آورده خود را در زمین کم کرده ام

در پیر کوی تو صد بار ایاتیم
 از عدم قمار پیر برون کر دیکیتی نکاشد
 آتشی کم کر دویخت اضطراب شوق ما
 کشت بر کر دسر کشتن هوس را روق
 سر صدف کان در دندان دید و شغل
 در جهان داعی که به شد تازه شد بعضوا
 پستی کون مکان چون جبع شد یک بعضوا

سر که ناپدا شد از سر جا در انجا یاتیم
 در چین تین که عجب نادم که جن یاتیم
 مابسی شیتیم در پینک خار یاتیم
 محو طفل نو براه افتاده چون یاتیم
 آن صدف را مانهان رتود یاتیم
 در میان دردی کم شد مادر اعضا یاتیم
 ای سچ آن بپشه را در زیر غضا یاتیم

مچ نیستی از کناره نایب شد میان	مچ کرده از میان بر کناره افتادیم
پنج تن العنبر بال غلامت بار ما	در خود بر روی این غلی حصار نشاند

بحر عمان امی سچ از رشک و خوش آمده

از قلم سرکاه در شاهوار افتادیم

ما که باشیم که از نیک و بد خود کویم	یا که از روح خود و ارج خود کویم
رسید ما جوهرین غرر عه یک جوید	شرم داریم که حرف رسد خود کویم
را ز خود را که ز خود تیر نهان باید داشت	جای آن نیست که با متهم خود کویم
عد دشکمار استوان گفت که چیست	صرفه نهم بود که عد خود کویم
راه ما که نشود کم غلطیست ای سدم	بشش تا پختنی بلند خود کویم
حج کو دشمن باش که محشم شویم	عسار داریم که اورامد خود کویم
باتن خود ز قبا بیخ کویم و یله	با پسر خود ز کلاه مند خود کویم

غیر خاک در او سره ما پست پیچ

پیش کمال پیر از مد خود کویم

من که کرد صد پادشاهان رجبین کم کرده ام	رسم و جسد کم که راه کفر و دین کم کرده ام
هفت کشور خاک بر پیر کرده از یک پنا	هفت دریا آب در یک استین کم کرده ام

بچرخ شعله آه عجب فرستادیم / مکر ز گو کلب خود و از خوش بستادیم

اگر چه مانده پیمان کافریم / کنون که کافر عشقیم پس پیمانیم

ز آغاز آمدیم و باعث از میردیم / خواهد پریدن افسس پینه مرغ روح
چون مرغ پر بریده بسوی جهان پاک / در کوشش ما که جریس میرسد زود
بر دوش خویش خانه خود کرده ایم / چشمی سباط پیر فوجیده است و ما

مرصورتی که روی دهد باز میردیم / بای پای آمدیم و به پرواز میردیم
زین خاکدان چپک دوسه اندازیم / مایه نهاده از پله آواز میردیم
نزدیک یار خانه بر انداز میردیم / خوش در پیط سحر با عجاز میردیم

ما خرد ز ریم و جمل چون کار / آخر پیچ در دهن کار میردیم

ما بمرگان که غبار راجب یار افتادیم / خون خود افتادیم از شوق شمشیر او
تا مکر مانی نهاد آشوب غافل بر سرش / بود که لب تنگی را بنیل خوشتن

یا حیرات از دم می افی غبار افتادیم / آتش سوزان به تنغ آبدار افتادیم
ورنه این بیدرد جان در ره چکا / جمع کرده در نهان آشکار افتادیم

یوسف ما ز قضا در کف مالکافتاد

ما سپیجا بخت بر سپر جاده ایم

بشبح ققم ای پشوی بر عالم

جز از عشق تیان منع میسکنه مارا

تو پیشش نهی دیگر چه خواهد چشم

خط پایاه تو که روی نور پند است

خدای کرده ترا که خدای عالم

که امتیاز تو نیست وای عالم

ز دم بدولت تو شیت پایی عالم

فکند پاینه خود چون ای عالم

تن سپح بیالده ز شوق دیدن تو

خیان که تنگ شود این قصای عالم

تو که نشان بدی ورنه مانع ایم

در آمد ز در می سپ رویم زان کمر

نیاید از در مانع تو درون از تو

جواب دوده زن که در خاکستر

ز دود و پینه ما برشته عالمیکه

جو کرک یوسف در زیر تمیم میله

اگر جنت پر است ایم خوش جمیم

کسی که کایست لال ز شوق دل برو تویم

درین پیرای دو در یکد روز و نیم

جو چشم صورت دیوار بر تو جوی ایم

که احکرم چه بشد چه بشود عریانیم

جو آفتاب درین لبتیره پنهانیم

جو نیک دزد کبری کو نمقدت برانیم

و که چه کیسه مویم خوش بر نشانیم

کو سر زخم تو بدریا کشیده ام
از طره تو زندگی نو گرفته ام
دانی که چرخ دشمن من از برای پست
سر که کسی نداده حرف در میان

وز طره تو شک تبار برده ام
آب حیات از دهن مار برده ام
که در قمار از دوپه دنیا برده ام
سر که سری که گنج بریدار برده ام

جز پرن بوده کپی شتری پیچ
من یوسفی که بر پیر باز برده ام

که جز از روز از لایه پیاه آمدیم
حاش بند که چون شام پیه رویم
ختر آه پیش و صف شک از دنبال
رفته از راه بدربله آه و بیله
خست و جاده نداریم سو پیش عالم
در پناه دل ما خاشه خواهد آمد
قلزم که یه داشت زمین لیک پر
سرخ و روسی کل و خشک جو عودیم هر
که بسوزیم جهان نبود هیچ عجب

بر دست خست عفو آه آمل ایم
بر در رحمت حق صبح پگاه آمل ایم
خوش درین معرکه با خیل و سپاه آمل ایم
بلد اشک روان کرده براه آمل ایم
ما بدین در نه پی خست و جاده آمل ایم
که بد حادثه ای خجسته پناه آمل ایم
همچو خاشاک ز دریا به شناه آمل ایم
که چه پیر پیتر از بر که کیا آمل ایم
همچو طفل شر از دامن آه آمل ایم

ای پیجا بک زان کل یوفانی دیدیم
میستوان گفتن که ماسه یوفاکر دیدیم

در تنهای قدرت ای پسر دبالا خستم	عالمی هم سوخت با من من تنها پیوستم
با دوش خاکیترم ز ماسه کویت رساند	کرد راج آسمان با قعر دیا خستم
تا شود سر عضو من شک سویدانی لم	دافع سودای تر بر یک یک اعضا خستم
در تماشاگاه دیدارت که جای شکست	کاه پیجا خستم با پیجا خستم
ز اید افسرده را دیدم که نامت می برد	رشتاکش ز دمن دین پیر ما پیوستم
چون بگویم شکستش شد او او	من که بالیدم بخود نپایانید پیوستم

تا مکر سگانه دوزخ شود و گرم می سج
خویش را در آتش افکندم بنوعی پیوستم

یکجوبه خوش لعل آب یار برده ام	صد کاروان شکر ز نمک زار برده ام
از ناز اگر نیامده و حضور من	من غایبانه لذت دیدار برده ام
کنتم خشنود من از دین تار و پود	از نیم عشق گفت پیکار برده ام
کنتم که خشم من بود دیوار کوی تپت	کفتا بلبل از زرد دیوار برده ام
آورده ام پیچیده درون خنجر ترا	بغی طیب بر پیر تار برده ام

بر بزرگان جهان بس خرد کیری کرده ایم
 مادر پیرزاید پت مارا در شباب
 کرجه مایکجوی مایکم لیک از فیض عشق
 یک کدای سیب پرو پایم در کتبی یل
 از غنی کردیده فارغ با کمال احتیاج
 بر شام دشمنان چون بسل بوی کلیم
 کرده ایم آفاق را روشن نور طبع خوش

سم بزور دولت فخر این دلیری کرده ایم
 زانکه در پشت پدر عاشق پری کرده ایم
 کاه دریا بوده ایم و که غدیری کرده ایم
 کاه شای کرده و کاه فی زیری کرده ایم
 خورده ایم القصه کرپس و شش سیری کرده ایم
 بردماغ دوستان خود عیری کرده ایم
 با چنین افسردی که روشن ضمیری کرده ایم

خود بجزم خویش چون اقرار داریم امی سچ

کاتبان سر زه متکین دیری کرده ایم

نابزور فقر از شا بان جدا کرده ایم
 نیم راه منزل مقصود را طی کرده لیک
 تا مگر چون بوتنه خاری کوی اورسیم
 بر خلافتی از نماز سرخ و آب پسته
 که جز رفعت ملون نخلت از ما نمی شد
 کرد ال و آتسین کرده ایم مارا با نیت

هم کدا کرده ایم و هم پادشاه کرده ایم
 نیمه ره فرشته وار پیش کرده ایم
 عمر باشد کرنی ما صبا کرده ایم
 لیک بن کاهل نماز خوش قضا کرده ایم
 در بیط خاک نقش مویا کرده ایم
 زانکه از جد نقب آهین با کرده ایم

آورده اند موران شکر گردان لب
تا بوی تو شنیدم از گلستان میدم
کوید طیب با من امروز بستی تو
از غشوه برو صبرم و ز غمره سوخت جانم

غارت کنه اگر من پایش شکر ندارم
تا عارض تو دیدم بر لبش ندارم
چون بستم که از دجی حال تبر ندارم
کویند ترک او کن این حبس ندارم

بی روی روشن او کوینی پیچ کورم
جایی که روی او نیست من هم بضدارم

بس که مانند پیکان بر کرد و سرور شتایم
بس که بر بالای هم در تن غبار دل شت
بس که ما را برده باد آه براح از حیف
بس که میکرد سپهر ما همچو فانیس از خیال
کرجاز و دو جلر چون نیزم خجست تن
ماهی بحر سرشک خوشتن بودیم لیک
دور نبود که پ ما بگذرد از بام حرم
خوش کو تو را بر کرد و پ را و بار ما
ای پیچا دور نبود زینس اگر دهم

در نظرم ای ز برکان خوش مگر شتایم
راستی حکمت از سپید پند شتایم
در بلند خی نیل با کردون بر شتایم
چون فلک تا تیر سپهر کردان این در شتایم
از پیر شک دیده خود ما ره و شتایم
مدتی شد که سپهرم دل میبرد شتایم
چون کو تو را بار بار کرد و آن کبر شتایم
هم مگر شتایم غیر مگر شتایم
نخست ما کشت بود و آخرت خود شتایم

باشم دل غدا ترا دیده ام چو سحر
 زن آدمی که مرده در حنم تو داده اند
 خواهم شدن او غمت نیست چو خاک

حال ترا صفت ز سبیداشنیده ام
 من پشتر ز یک بیک اعضا شنیده ام
 این مرده راز عالم بالا شنیده ام

نطق تو مرده زن کند ای پیچ و من

این کنش تر از لفظ میباش شنیده ام

بر کف پای تو و قندک رومی ختم
 و پست در زلف تو می آمدم چو صیادان
 رام میا زدم بدم آهوی چشم ترا
 نقش مثال تو بر آینه زانویش
 میخاکم روزنی از پینه بر کف زانو
 ما پی خیم صبر خود با شوق دیدار خوت

وقت مردن چشم بر آن طاق ابروی ختم
 بهره عقل محسوس دادم یک بومی ختم
 منت این جادوی چشم آهوی ختم
 میکنم نگاه دایم پسر زانویش
 پس مدار قوت جانیش بومی ختم
 از دل سخت تو نسکی در تر از بومی ختم

می پستانم سحر شرار از پانی سحر

طاقت شتا و پیاں خود بکوی ختم

از کوی شقایق زان ای بدر ندارم
 سر بوی بر سر تخت تیره آوی

جز شغل شقایق کاری کار ندارم
 شبهای شتیا تم بیتی چو پندارم

بچایندم ز غیبت نیدچن را ویله
تن طمید از دور و مر که ماندم از یاد تو دور

بسته بکوی نجر حلیایت شدم
دل شکست از شوق مر که در تمنایت شدم

کوشش کن گاه از من بچان در دود

چون سیاح بعد لاف عقل شنیدم

کرتویی غازی را خجسته خجسته
کریمم فاش بهت مدعی میر و ترک
میکنیم بر سر زار و دکان گاه بیک
کون غیبان بمن گویند در ناخجسته
کونبار و بر زمین از بخل از برنا خجسته

در نوش طایفی میان را شیطان میدهم
زین سبب جانم پیکر تو می نهان میدهم
چون بخت مدعی پنم تا الان میدهم
من ازین چشم نمی گویم سر نیان میدهم
می کشایم بر من مر که قفس من را بران میدهم

می کنندین کل را جان نیت خوار می
ای پیج خاوشین را چون بطوفان

روز نمی باقصه دار شنیدم
خاک طلا یکی شده در چشم تنگ من
دوستی گیتی نیستی دوستی و کون
جا کرده در دلم سخن گاه بر خشک

دل کنده ام پرستی خود نشنیدم
از بس که پیوفامی دنیا شنیدم
بشنو که این حدیث ز غفایش شنیدم
سر جاز که نخت بهچا شنیدم

پست عجبش کلی انیکه درین پستان
 بیشتر از کرپیم بته درین حیف دل
 پوشش ما برک کل برتن جان خارشک

از همه کل کل تریم و زخمه پس خیم
 از همه کرپان نامه کرپس تریم
 با بدن سپوشال از همه طیس تریم

کوشش فلک می پیچ وین سخن ازین شنو
 پست همه کز ما و ز همه کس تریم

تا چشم خویش را کف پای تو پیوده ام
 بر هر جای کل زده ام در هوای تو
 ناپرکنم بدان و من جنم ناوکت
 خوارم چشم مردم عالم از آنکه من
 من خاک سیره و نفیصم صبح روشنیت
 بی روشنی ارشم و نفیسنین تن نجف

صد صبح صادق ازین سر می شود ام
 سر بوی که از کف پاست ر بوده ام
 با یک چشم خود نمک صبح پیوده ام
 خود را چنان که پست مردم نموده ام
 من شمع روشن و ظلمات پست دوده ام
 بر باد میروم که یکی خاک توده ام

کف پیچ با تو وفا میکنم ویل
 باور میکنم که ترا از موده ام

جون خرامیدی تو من خاک کف پایشدم
 از حیات خویش سپردم درین برانه

با قد سجون کمان تر بان لایبدم
 با دل سپردن سپهرم سودا پیدم

گاه رویت را عیان چشم خود جای گنم	سینه من نهان چشم خود تماشا میکنم
گر کجوبی افخم یک ناله مامون می شود	و ربدشتی سر دهم یک کریمه در میکنم
مرد و عالم را یک موی تو کز سودا کنند	من نیم نیس موی تو سودا میکنم
دورخ من خجی او رویش بهشت مر بود	از بهشت و دورخ و اعطاج پرو میکنم
از دم پری کی انیسرد و میکرد و دلم	میکنم یاد جو این دفعه سپر میکنم
گفتش خون مرا خورونی بر دخی شتر	گفت حاشا و بر خوردم نیز حاشا میکنم

مردم روی من را نیت با من بستی
ای پیرانیت خود با پیر میکنم

نکته تلخ بمن میکنی کی سر رهم	شکر لعل تو حقیقت بمور نکم
برد و عالم خط میکنی تو اطمینانست	من چاره هم قناده دوران داکم
آسمان کردم اگر خشم در آید بگذار	دوستت کر بر سر من مای نهد خاک هم
بسکه شاداب ز شوقم بچین خوستکی	دورخ گفت ام و چشمه بچیند ز هم

سرکراتیره بود نامه اعمال پیچ
مایه تیریکه جمله من رو پیچتم

ما که دین و زکار از همه واپس تریم	نیس که پیچ و ما کست و ناکست تریم
-----------------------------------	----------------------------------

کر بخواسی کوه را از نعره چون سرانگنم
 بپست از سر سو پر م نگاه براوج دلم
 آمدی وز دشت وصل تو کم گشتم ز خویش
 که بمانم از دامت مر زمان سیرم
 تا بجای پیروگر افتد و کفم با کفش تو
 پیکرم یک بوته خاست یک از تابل

و رگبوی دشت را از گریه چون بیاکنم
 بر ح پر دازم لبند افتد اگر پرواکنم
 خط بشین بر قدم ناخویش را پیداکنم
 باد و عالم یک سر موسی ترا پیداکنم
 کفش را بر سر پنجم و آن تاج را در پاکنم
 در میان غمت سر کوشه آتشهاکنم

سوز دوزخ در دلم جسته است کجا ای سحر

عالمی سوزد اگر سبب قبارا واکنم

به تیغ رشاکش ساری بخار بی کنهم
 حه تار مار مامی نبی بر آتش رشک
 کناه چیرت بو پس و کنار پست ما
 اگر شماری روزی کناه کاران
 تو که به یوسف مصری زنی نیاز حسن

که دل منکار ترا از صد نهاری بی کنهم
 بیاری تو که تن تاری به کنهم
 بغیر چیرت بو پس و کنار بی کنهم
 کناه کارم و تو می شمار بی کنهم
 بدیت حاکم زندان پیاری بی کنهم

پیش خم کلمن بدیت جور و غرور

بروی آتش پوزان مکاری بی کنهم

باد اندویش می مورعالمیم مایم و ما و ما که شورشور عالمیم	ماراد کر بملک پیلان امیدست پر شمشاد جهان دم کرم تلخ ما
باد و دل پیچ بدرمان می پیسیم القصه با جرات ناپورعالمیم	
احکامه جلد زور بر بوشش کرده ایم آری شنیده ایم و فراموش کرده ایم از کوه و دشت قصه خود گوش کرده ایم آفاق را زین سپهرش کرده ایم	چون یک پر ز چیرت دل خوش کرده ایم کفتی بما که قصه عالم شنیده ایم بادی اگر وزیده و خاری دوانده است بر دشت آه از تن بایسنمای داغ
کرداده ز مرد کف پیاپی می پیچ ما چون شکر بیاوشش کرده ایم	
و کرد در خواب کرد چشم خواب آلوده است که همچو خاک دزیرت دم فرموده است چه فرمائی ملک عنبره فرموده است من بسل بگردنم خون آلوده است پس چرا کرد خاطر آسوده است	چو سپاری سیر لعل می چوده است تو ای سرور و انهر جا خا می آرزویم نیاز من چو پنبی از اصد شیشه فرماید چو آیینی بخت و اندازنی بخت ره دلت از اضطراب عالمی آسوده کی دارد

سر کجا جای یکنه جاتی ترامی بویسم

سایه قامت رغسای ترامی بویسم

کر پسر یازده از سر بروم میفکنه

باز کردید کهن پای ترامی بویسم

تا پسر اپای نیم عمر سودا می گشت

گاه پاکه پسر سودای ترامی بویسم

حدیث نیست که پای تو بویسم ای طور

میروم دامن حشرای ترامی بویسم

کر قدم رنج کنی بر پسر خاتم جویسم

کر در خاپسته از پای ترامی بویسم

که بشوق عاضت از دل غمی هر یون کنم

که بیا دخیل قدرت مصرعی موزون کنم

کر ده تنجیسر دو عالم چنین زافزون تو

مردن از سر دو عالم پستم حقن کنم

نور چشم من منت پذیر چسبست

ورنه در پای تو میرم خویش را بمنون کنم

خاک کویت را صبا کرد بیت بر سر دیده

جای آن دارد که مرطوب فاشم صد خون کنم

یکم را دم را بده احمی چسب ورنی چون ج

نیم آه از دل ششم دین خمیه را و ارون کنم

عالم تمام داد منی ماطور عالمیم

با بجه سره شمع صفت نور عالمیم

کشکول که کاسه فغفور را شجیت

در دپت ما پست چینی و فغفور عالمیم

در سپندیم گاه بد پست تو نقش کن

که زیر دپت جلد و دپت تو عالمیم

تو از تمامی خود حسب لطف و احسان	ز آن آسایم خود ما تمام سیریم
---------------------------------	------------------------------

سپح و ست ندارد بیا قضا و قدر

ولی بقدرت خود پای بندت سیریم

بیار پای که چشمان خود بران عالم	و گرنه ما بودم عسر زار می عالم
---------------------------------	--------------------------------

بنیاد نه مهرت ز من نمی ریزد	اگر چه من رفیقان گشتند غایبم
-----------------------------	------------------------------

نزار پیر پی پا بویس تو مد زخم	اگر بقدر جزیت گشتند پامالم
-------------------------------	----------------------------

تو شمع بزم و قوت نیست شعله	ولی یک میرسد این روزی از پرالم
----------------------------	--------------------------------

سپح از تو بحسبم که از منی غافل

ترا چه جسمم که اگر نه ز احوالم

مر کجا جا کرده جای ترا بوسیده ام	خاک راه قدر غمای ترا بوسیده ام
----------------------------------	--------------------------------

که سپرم با تیغ بر داری و کمر سوزی ختم	مر چه میخواستی بکن پای ترا بوسیده ام
---------------------------------------	--------------------------------------

تا نهاده پای بود ای بلندت در پریم	گشته ام خم پای بود ای ترا بوسیدم
-----------------------------------	----------------------------------

تا ز بار بوس از تابوشن ناشد زخمی	دم بد هم زلف چلیپای ترا بوسیده ام
----------------------------------	-----------------------------------

یک یک اعضا تنی تا کرده ای تن کرد	من نیست یک یک اعضا تنی ترا بوسیده ام
----------------------------------	--------------------------------------

ای سیاحون هم اگر دیده ام کاهی	آشیا نیست غمهای ترا بوسیده ام
-------------------------------	-------------------------------

روسی تو عیدیت و من سپر کرم قربان کشته
بس که باشوق تو پر شد دیده ام ز اشک کرم
آنقدر خون بارم از مرگان که در روی من
چون برون آرم ترا از چشم و جاسایم
گر بگوئی زنده مانم و بگوئی جانم

روسی خود بنما بین با خویش با قربان کنم
گر یا رقم سره زین چشم ترطوفان کنم
کان مرم مرگجا باشد منش مر جان کنم
یوسفی از جبرون آورده و ز زندان کنم
من ندانم این آن حسبیه کوئی آن کنم

چون بیدان بهر جوکان با حق میسج
پست سازم خویش را با خاک ره یکسان

جوانی از سپرمایه که رود اگر پریم
بدین نورنداریم و جان تن لیسکن
شنیده ایم ز خط پایاه تو بوی
جواه پیر کشن ما در سواهی طره قیست
چنین که سر پر سودر کند تپست زما
ز سپری رقت ما نم شد تپت عیب کن
همای اوج کالیم در شین خاک
درون پینه ما دل نماد تپت و کون

نه ایم زنده و از جویس می میریم
برای صورت ز پاچو چشم تصویریم
که روز نامه در آرزوی شبگیریم
عجب مدار که در آه خود خبر میریم
شکار کن معبسی ترا ز خبر میریم
کجیم همچو کان لیک راپت چون میریم
کرفه ایم فلک را ولی زمین میریم
تجیریم که بے دل چگونه دگر میریم

رونی خورشید از نظر افتاد بار توئی	کوی قیاد از نظر با طاقی بروی توام
پیر واد باغ دیدم بوته خاری نمود	بس که در دل بود باو تکل لجوی توام
شام بستانم بدم بادل جمیع از فراق	ز آنکه دایم زنده بسیار و پیر بوی توام
چون بدم در دست انتم که خاک رستم	مرکبم کی نتواند بدون از کوی توام
خبر و خبرم آیت شوقیت و نص معرفت	که در دست آنم آیت شیم جادوی توام
کرده آهوی شیم خوشی در زنجیر زلف	من خوشی آن پیر زنجیر کوی توام

پستون غم بک خانه خود میکنی
ای پیجا من هلاکیت و باز توام

کجا بخت بد از وصل امید داشته باشم	جسبان امید کل از شاخ سپید داشته باشم
بگو ز خود برم نقشش ابرو تویشالی	که از پی در جنت کلید داشته باشم
مرا وصل تو امر و ز عید بود من	و که تو فردا باشی و وعید داشته باشم
ز آینه یل رسام بچسب منو بطلوفان	مگر که بچسبم را پفید داشته باشم

پس چ که دم سپردی گشتم تو کارگشانی
که تا بران پس قدید داشته باشم

کروان من میکنی من هم دو جان کنم	پس من آن جانم مکار خودی آن کنم
---------------------------------	--------------------------------

که گمگردد عشق بر بیاق بحسبم
چون کعبه ویرانه درین بادیه خشک
فصم آن خله از تیر ندارد که ازین
ماشیم بصحیم و درین باغیه مارا

مازین فلک فیله چار تیر شینیم
در راه خلیل ازین پت نمیشینیم
ما در جگر خشم بران تیر شینیم
تا چاشت امان نیست کردیر شینیم

معلوم که از عسر چه نماند سیجا
یهلایت اگر کر پسته یا شیر شینیم

تو در خوانی من سپدار بر رویی
سر مر موی من از پر تو روی روشن شد
تو در جان منی من خود سپردم غمی خو
تو کولی دم بدم چشم از رخم بردا صبر کن
چو پستی که سر خد آب نوشد تشنه نکرده
که گویت بزکیرم با پتی سپر بابت زخم
دل خود کرده ام صد پاره تا دیا تشنه ام

میان روز از شمع رخت فیض بردارم
ز سر مودر تماشای چشمم دگر دارم
تو از من کو خبر کیست من از خود کی خبر
که دل بردارم از جان من روی چشم دارم
ترا میخندم پیش چهرت پشتم دارم
ز رویت بر ندارم چشم تا نور زهر دارم
ولی از چرخ می بازگشت کی این جگر دارم

حجاب من چمن غبار آلود من باشد
میخاوش منی که ز پیش جان این پرده بردم

بیکایا بسکین کشیده است از بار
ای فلک تا کی نمایا بین پشانی با
چون پتوروش تو انکه دما را شیل
کر کلید باغ گل پنهان کن این باغبان

چرخ می افتد کبر یکدگر میلویم
باش تا ما هم کرده بر گوشه برویم
لیک بهر بار غم خود چون شتران تویم
ما بصر گرفته خوش سیر گل خود در تویم

حزری از بسم الله بروی و بر خود هم
چون سیحانیش را بر قلب بر جا بوم

ایدل را نهی بر ما چراغ تویم
از غبار خاطر ما بس که عالم شدت
کر کند دم کوتاهی مکی چایا بکن
آرد بانی دانم ما را که عالم قوت
در سمانا هوا ای آن بشیرین بود

توقی از لحظه کرداریم ما بهم تویم
همچو گل در باغ کیستی کردیم تویم
مانی میریم مدمم لحظه دم می تویم
مانه فاق زلفت و سپلم می تویم
نوش میگرد دین کنش ارقم تویم

ای پیجا چون برآورد کرد این عالم زما
کردادی می شویم و خاک عالم می تویم

آن که جو گل در ره تقدیر بشنیم
بر یاد شب زلف تو تا روز قیامت

چون غنچه برادر هم و دلکش بشنیم
در خانه یکدانه بر خیر نشنیم

نفس را نیر غم خدین کرده بر روی هم	تا که محکمتر شود چنان او در سپیدم
یک یک اعضا را کنم برین ز پیکر نامک	کم نباشد و سبقت جولان او در سپیدم
چار سوی مصر با بوی فایان گرمی نبود	رونقی دار و عجب دکان او در سپیدم
چون دل صدر خسته من جا که گیر و گیر	که عبوری افتد از دمان او در سپیدم
ای طلیح از گنج من خیز و تازیکی کن	کنج باشد و روی در مان او در سپیدم

ای سیحانوح را با من ز سپیدم

شبنم خردی بود طوفان او در سپیدم

کمی در کوی دیار سک آن پستان کردم	باین عزت روم با هر دو در آسمان کردم
کنم برین تن هر پشیمان افخم جانی	پس آنکه بر آن یک از پی هر شخوان کردم
عجب بود که از شوق خم زلف پریشان	به چرخ آنگهان برخود که پیر تاپا و خان کردم
چو قنبر کلاورد منیرم زمر سو بهر کار	بلا جمیع آورم زمر کنار و در میان کردم

همان بهتر که خودم زمر با منی حرم خود

سیحانما کی در سر بهر نیم مان کردم

چون کبوتر سر سپرد وصل او یا بهو زخم	ور ز ما غایب شود جان خسته کو کو ز نیم
چون کشاد خاطر ماجلا ز پهلوی او سرت	صد که بر دل قد که کنفی پس او ز نیم

تو ای زمره چینی من کار پر کردان ترا در خواب خواهم گاه کاهی بچو جهانت جو پازری جاره ام من نیم بعل از کف انداز	همین ام که چون پر کار بر کرد و پست کرد که خوشش بادل پیدار بر کرد و پست کرد دوم سوی تو فوجا بر کرد و پست کرد
--	---

جوانی بر سر خاک من از خاکش نبرم
تو نشین تا پیشا و ار بر کرد و پست کرد

من یک یک یک پیکر پست ترا ز بر کرد که دارم ماین دل کبود از آسپان بلی تر م آری اگر جادو دل خون پسند او کرد عجب بود اگر ریشه خار استم واقتم سپاد او بجتم جانب من کن نکاهی گفت ای داده تو کاهی بر سر خاکم بنوختی باده میکن شتر آتش شو قم ولی بر عادتش بنم	غان آه را در پینه خود چو کج دارم که او را عکس من نک من از بیدارم شتر از من آسپانی درون جاره دارم بدان ماند که خوشش من کل تحیکه دارم تو خار خشکی من برق سوزان مک دارم که که گردن جاک بکشم تریم خشمی به دارم وزین بستان بونجی خوش آید مک دارم
---	---

میچانا امید کف نمانده در مذاق من
که ایم لیک چشم خود بطف پادشاه دارم

چون نماند کاوشش مچکان او دیرسیم	چینک شاپهین بود و چکان او دیرسیم
---------------------------------	----------------------------------

می بخیزد از سواهی تو صد نغمه در خم

پایا بس جو کا پی طنبور می شوم

خزیدن رخ تو دمارم بدین کار

زان چون سبجی رخ تو کور می آم

من آتش سوزانم چون دمی میرم

هر لحظه زیبا پرده عود و کرم باشد

سودای من از نفس خواهد به بستم

چون با غم از ادم با من توان گفتن

نایا و کاورا سی پینه من دارد

هر چند که عمر من کم گشت ز جحانت

هم در نیل غم هم زود نمی میرم

مرغ جان دارم در عود نمی میرم

با آنکه زبان کار میباید سود نمی میرم

خوشحال نمی غم خوش نود نمی میرم

کو را نفس کرد و پدید دمی میرم

چون مهر تو ادم در دل افتد دمی میرم

پاکوبی شوم بین ای پیلد پیچاوش

سیر کوب بخلا غم چون جو دمی میرم

کل چینی تو من خار بر کرد پیرم

ضرورت شد که من بسیار بر کرد پیرم

چو زان پستی شوم شیار بر کرد پیرم

که من این درو دیوار بر کرد پیرم

یکی نشین که من صد بار بر کرد پیرم

پیرت را تا بر خم پنهانک زخمی آمد

خوش آنپاعت که پست شوقی فتم درت

درون آید ز در خوش میان چنین

ای خوشنایست گای پست صبا بر یک	پایه اندازی بازی سرو بالا بر سرم
بان سیمین کین پیر پایش از جان بختند	تا تخم کپشود جان آتی تنها بر سرم
امطار از مکتب شکل تر بودای شمع	یا سرم بردار از تن بانه پا بر سرم
در دلم حمید بوی سه هشتکین تو	یامایان گشت چون سبیل سوید ابرم
تا بر سرم از پستک پیدا تو زینهار گشت	رنگها و از دردم یک اعضا بر سرم
طوبی ماغ بنشینستی محل منیت	مجموعه خان شیان کردیت غبار بر سرم

چسته و چار و کینش تاق قنارم
 اگر تو نمایی سرم را آید پیشا بر سرم

روز کی از وصال تو سپهر شمع	موسی عهد اگر شوم طوری می شوم
تا شوری افشخم دلبست در دل شراب	پنهان تاک در رکاب گوری می شوم
هم کاپه که ای تو در کف من است	بالغرض اگر شمع غفور می شوم
زینسان که نور من تماشا می روی تست	دور از رخت جو دیده بی نور می شوم
خال تو غصه غصه مرا رفته می کند	تا بر پیشانی خانه زبور می شوم
آن که بام که در حسن اجماع و می بین	اما بیک نگاه تو معمور می شوم
بوی صال سید دلاز گوشه دلم	سر که در من تاق تو بجز می شوم

تر قدم شاخ کلی تا پیر کویت پید است
 میکنم کاه بخود مشوره قربان شدت
 کاه در آینه اشک من آن رخ پید است
 جان شیرینم ترعار تو نیای تا خسر
 یوسفم درجه مصر است من از دیده تر

بسکه بر یاد قدت چشم بره میدارم
 غم خود کاه نمیدارم که میدارم
 یوسفی کاه درین قفس که میدارم
 در میان دلبسته تلخ که میدارم
 حرم زان قفس که روی بره میدارم

من که سر حال در روی کوی میکویم

حال خود را جو سپی حاجه تبه میدارم

کعبه در کار خود از جهان قور انداختم
 با دل خپت تو چون دیدم که زاری سچ بود
 چون سر شععی که میکشید و می قندجاک
 پیشتر از وعده تا کرد و قیامت شکا
 زان لب شیرین نکما بود بر رخسارم
 تا چو ابر روی تو ای چو خاک گردم

دل که رقم از تو ای خود بدور انداختم
 کار خود را در غم عشقت بزور انداختم
 نامه نیم روی تو از دیده نور انداختم
 در جهان زنا لر خود بانگ صور انداختم
 شپتم و در پینه زین پیدا شور انداختم
 مرد و چشم خویش را گندم بدور انداختم

ای سپی سحر بوسنی و هم از کار خویش

کرتیوق جلوه اش خمی بطور انداختم

ای
 در طلب
 ای
 در طلب
 ای
 در طلب

یا بزم کبریا بیدار بروت نجات	چشم تو بین در کف جاد و قیادوم
------------------------------	-------------------------------

کاکم کشد خیر نواز و کلمی پیچ

اتقصه خوش بختی کنم اوقیادوم

خانه ی دل از دین نهانی چکنم	راحت دل شد می افت جایی چکنم
جان بیدار پتلیب غم حیرت امی شوخ	خویش را بر بزم من گزین جایی چکنم
مانده جان بر لجم و ما تو نیایم زود	و ریای تو و کلخه نمائی چکنم
پیش تر شرفه ات دیده شان گزدم	گر کند عار خدایت جایی چکنم
برورت جایی گرفته چکان امی خوی	چون چکنم گزین خویش را جایی چکنم
تو مکان در دل من را می دل از من	هم تو خود کوی این بعد ز گنجی چکنم
نیت جانم من سپید است شمع پیچ	سپید عمدت می ولی نیت جایی چکنم

حارین کشتم و دورم از ان کل جوش

مجموعین بعیت قافیه خوانی چکنم

من که دایم غم از روی که میدارم	در فضای دل خود پیوف و جیب دارم
و شتم نامه و خورشید که بر تو دارند	بسکه اندیشه آن خطیب میدارم
تا رخ خوب ترا دیده ام ای شمع بنان	کافیه کافیه اگر ختم بیدارم

از بهارم سعی نیست که مانند سبج
کیسوت عمر خود از بزرگتران آیدم

داریم بے بختی کفایت تو انیم	چون غنچه پرده شکفتن تو انیم
این طرفه بلا نیست که در دول خود را	کفایت تو انیم و کفایت تو انیم
مانند کدالی که قد زنج بیکش	راز غم عشق تو کفایت تو انیم
این قطره خونا به که چون لعل نقیبت	بامقرب مرگات کفایت تو انیم
زان بستر تیره و بختیت که مرگز	جز باخس پوخته رفتن تو انیم
خود از ره پیل بکوی شیدیم	کادر ره پیل او بخت تو انیم

در گوش از این پنه نهادیم پشکا
کافیه این خلق شفتن تو انیم

من کی شریک موم منند و قناده ام	کر راه وین کفایت یک و قناده ام
وز غم نمی هند کل عنای این سپن	عیدیم هم که یکدل و یک و قناده ام
چون کل کهنه ریش بکل سبت کشته است	ناکه ز باد سبج یک و قناده ام
آن شهسوار رفته من مانم مضطرب	آخر پاده از پے آه و قناده ام
چشم زکریه جوی روان کرده من رنج	آن سایه ام که بر لب این و قناده ام

پرم و از دست و ما و کار و بار افتاده ام
میکنم آواز عس سر زقه را هر دم رس
حق بود از روزگار شکوه از کم رس
می نباید سپرد و بیانی عالم رس
پایی کل ماند و پایم روان جوی شمس
فخ حسبه دارم ز خود فی زاکمه بخوابست
تا تمام زمین پید در کار با همچون

شد ز کسوف جوانی در حار افتاده ام
رقیبایی ار پیش و من در فکر کار افتاده ام
زاکمه خوشنما حق دست روزگار افتاده ام
خوش بجای نبی خود بر روی کار افتاده ام
زاکمه محسن بشم سپرد و جویا افتاده ام
در مزار در خون سنگ مرا افتاده ام
اگر کف ایستاد قدرت نیکی افتاده ام

کرده نویسم ز خود ارب پس که کارم و

بر دلطف خدا امیدوار افتاده ام

این همه که در کار جهان افتاده ام
تا زار پست رشک من بر باد رخت
پرده شوق تو که ششم سر و پنهانی
اگر ز صبر دادم منی ام در گیر دراه
تا بتر شه کان بوی بود یکدم
همچو آن گل که بیافتد بجای پستان

عنکبوت از دهن من بر جان افتاده ام
بهر خود سپهر من سف از جان افتاده ام
از دل و دیده خود تیر نهان افتاده ام
و اما بهر تو از رشته جان افتاده ام
ابر و ت گفت هم از موسی جان افتاده ام
ماه را برده و در تار کتان افتاده ام

ای جبرخ بر خور بمن لکران سبک	در وزن پاره ز تو پیش او قناده ام
چون شبنم خف که بر نوک خار خفت	مر جا سپیده بر سریش او قناده ام
کیش منیت و مذنب من مثل عا شق	من یک نگرند ب کیش او قناده ام

نامور کنه است جهان ای سپیچ من
آن مر هم که بر سریش او قناده ام

بایست که زین خانه شد بکریم	باز یق پرین برابر بکریم
از پشت پدر کا هلیی کرده فرستیم	بایست که از است کم اور بکریم
معلوبه شد این خبث و نیک رستم	عاریت کرن مع که ویکریم
کرش کرا جوج مباروی بیار	یک در پنه پند پکنه ر بکریم
پنهان نماید ملک ار نامه اعمال	از شرم کنه کاش ز حشر بکریم
این سر سبب محب بلا که نیار	کو قوت پایی که ازین سر بکریم
کرش خد خوی تو بما کرم بر آید	در زیر پروبال سمپندر بکریم
این تلق فلک از سپر شور بر آید	یتا که جو زمان در ته چادر بکریم
بکسیر مکر نتوان یافت درین م	خوش لکه ازین وضع مکر بکریم
از قصه مابیل پا دار سیجا	بر خیر کرن چار برادر بکریم

دستم از کار قنادهست این غم ورنه مردم دیده ام از پلک پوشش نعلین	جای نیست که پیرهن طاقت بدرم در طبعکارت ای نه گفت بدردم
ای پیجا بطبعیان چه نمایم خود را من که سر خط از آن خط دیگر ترم	
درد او دست و زبان گنج سرد ام اینکه خلق دو جهانند تماشایی من کنج کبریز مراد می داند رخش گرچه محمول یک از زن نبود در ده نی شکم من چنان رشاد این لطف پیش و عجم جانعت فمارت عیان سر جباشینه دپار جد استفتیت	لیکن سرده فروشی است ب عالم کارم میتوان با یستن از کوتاهی دیوارم مگر از کنج بخت پوپ کنی در کارم حاصل مرد و جهان با یجوی شمارم نفس روح دمد از دم بوی قیام من بحیرت نکران شیت سرخی خرم فروق این چه توان کرد پیر او پام
از خدای طلبم کبراری جو پیش کز حیاتی که بجزان کز دپسزارم	
مر که بتوق مرد خیش افتاده ام نی زاد ما دزم من کی کشته پدر	از مرگ یکدم مرحله پیش افتاده ام از آسمان بمن خویشتن افتاده ام

چگونه ملخی عالم اثر کند در ما
قرار رفته ز ما چون سپید بر آتش

خود تو شکر از لعل نوشند تویم
بلی تو آتش مای و ما سپید تویم

تبان کن پسندند کویسیجا را

پسند ما پست اگر زان میان پسند تویم

دزاسطار تو امر و ز خون کریسته ایم
میان عقتل و خون بوده ایم در غم تو
دیرین بجا رسیا و بجا ر عارض تو
برون نیامد ایش که ز چشم طاهر ما
فیون چشم تو ما را زور کرده بخوار

بیانجا نظیر کن گنج چون کریسته ایم
کنی عقل و کبی از جنون کریسته ایم
بسی ز ابر بجا رسی فزون کریسته ایم
ولی بدین داغ درون کریسته ایم
میان خواب ز فزون کریسته ایم

پس خنده خوش طالعان پستیمت

که ما بطالع و بخت زبون کریسته ایم

آمدی دل من بر دمی رستی ز برم
گاه بر کی شد ازین شوق تلل غم
همچو آن چشمه که از کوه بریزد بر خاک
مگر کوه کجا طاقت این بار آرد

دل بدو را کنج رحمی کن باز آسیم
که مگر سمره با دی توانست گذرم
جوشد از شوق در چشمه خون از بکرم
کوه از بار فراق تو بود بر بکرم

ناصح نصیحت تو بود چاه سیر	خود را بر پیمان تو در باه چون کنم
بر خاست با دستنه ز سر کوشه پیچ آخر بگو که با تن چون کا به چون کنم	
ماه و خور در آستان در جگهای شوم کا به چون شایان راج ماه میگیرم جا صبح و شام در آزار مانا شد هیچ رنگ که بیداشت عالم رفته همچون که دباد بر در قتلگاه این کا به چون خاک میخوار که عیان چون ق در پیانی رویم از تش	حکم ما جا بریت بر ما رجه خواستی شوم کا به از خیل کوتو ترهای جایی می شویم ما کجا صید غیبه ای سیاهی می شویم که در آب دیده چون شتی تابی شوم که غنیز بار کا به پادشاهی می شویم که نهان در کپوسه بکیاسی می شویم
که نباشد پشت کرسیهای از عفو دوست ای سیجا ما کجا کرم مناسی می شویم	
ز مانند تاب رخ خود که در کند تویم بدر و بیل اگر کل نیز پد پهل است ز آب خضر حیات ابدی یا بیم بغیر و تنی روی در نمی پس نیم	خنان در وطن خویش پای بند تویم بدر و ما تو را پس ای کل در دهند تویم که زنده کرده آن غمزه کشند تویم که جسم بسته مرگان چشم بند تویم

جوش سردم ناروان گردیده ام کردید
عضو غصوم شد بد از شوق آید سوز

مانباشم آب پر قوت بدریا کی رسد
من این سستی که می بینی با عضالی رسد

بگو کاشی شدتم کو قوت امی پیچ
تانباشد جنبش مادی بصرای کی رسد

در خرام آما پلاک قدر عنایت شوم
کر چه دپسرو از حیات خویشش کرده ایم
بادل بز چون کلان تو بودم سر با
دشت خواهم سر سبز این کو بهیارد سر را

بر سر مانه که قربان پیر پایت شوم
بادل سپردن سپهر کرم سپودایت شوم
باتن پیش اکنون خار صحرایت شوم
تا جوخون در محبت دشت چایت شوم

کر چه بعلت زدن پیاز دمرده ران کمین
چون میجاکش شعل شکر خویشت شوم

پرونی نیرو منی دلم آه چون کنم
ترسم که در دور دولت آید ز درد من
صدح و خم کوبه زلف در آستیت
گفتی که کار تو نبود دل نشین ما
پوشیده پیر من تن من از کتاکش ق

یا در دل جواهن تو راه چون کنم
ای ترا حال خود آگاه چون کنم
در کوچه بنین من کمر آه چون کنم
چون دانه کار بد نخواه چون کنم
ای همدان تابش آن ماه چون کنم

دل پز حُصرت و نامت بدین می دم	چون شنیدی که بز نام خدا در دم ترع
لیک می در غم روی تو بنی می دم	جان برون میشد و بر کرد پیرت بیکرید
سرخ کرد و شسته درین سبزه چمن می دم	جان بیاد و خطر یگان تو می فشاندم

شمع روی تو گرم زنده نکردی هیچ
من دل زنده درین سیر ه لکن می دم

نشسته بر سر مر کوبه راه می پشتم	بشوق این که ترا کاه کاه می پشتم
که شام خط ترا سبکگاه می پشتم	شدیت دیده ام از رویت آتجان شدن
که ماه روی تو بر روی ماه می پشتم	رخت ز ماه کو تر بود بدین سبب است
اگر برونی من یک کیه می پشتم	کواه باش که آب از چشم من جورد
که روز خویش بختی سپاه می پشتم	ز یک رخسار سپاه نیست ای مدم
عذار غم خویشم کناه می پشتم	کناه کارم و از لطف حق نیم نمید

بقصد کشن این یک تن محیف صح
تمام برونی من سپاه می پشتم

بر سپرم ام و زار زانی بغر و اکی ر سپم	بوته خارم تو بای سپر و بالا کی ر سپم
دست رستن بدین سپر پیش پاکی ر سپم	تا رسید که کعبه گوی تو شتافتی ذوق

اشتفتہ خاطر محمد دیوان خان بی

مکتوب خودم بروم عاقل روان کیم

انشوخ اگر کشتن با آید ای پیچ

ما هم جرم آیت بسمل و ان یم

بروز تیره ز خورشید باز صبحیم

برابر و دودل خود سوار بی متنازیم

اگر چه حاصل مانیم نیم کس در نیست

خود را در کرم نیست چنیس جهان

کویت عالم ویران و مابلند پران

جواب کجای جان راست نیست صحبت ما

تمام کنه فروشنده ایل این بازار

زکیشان فلک حسن بود یک جلو دارد

کران فروشش مانع حویس کوردار

زابر و باد عشر و روبر و بر و خنجریم

به نعيم حبه از ان ابرش بدو خبريم

متاع مرد و جهان به نیم خوشایم

اگر یہ پیہ دہ خیرین کرو خیریم

عجب نباشد اگر این پیرای کوخسرم

کمان کجاست از تو تیر است رو بخیرم

متاع کهنه فروشان جامه نو خیرم

مکوی عیب اگر اسب کی جھوٹ پریم

بعد از خود در دم و کسرم

زبر کے حرف کیا پان سینڈ میسج

عجب دار که گوش سخن بنویسم

خانہ اشرف دہلی کور و فن می مردم

کرمی آبدی امروز تو من می مردم

نامنیداری که از افلاک خسته زاده ایم
این سپهریت پی را از ترا دماگوی
تا توان از غم خواب کشیدن همچو کوه
چشم بر چارپوی صریح افتاده است

همچو عیسی بی پدر مادم ز مادر زاده ایم
او ز مرغالی و مایان از پست زاده ایم
باتنی محکمه از سپید پیکند زاده ایم
مهره هم و در زندان شش زاده ایم

رومی چپ را ز در عشق با حسیست

ای سپهر پیچ روزین خرچ افروز

کشتی تن با جکه کل و ان کسیم
خورشید اگر خیر فلک کشتی افکند
از کشته مراد اگر خوشه سر کشد
شاید بگرد و امن محل شین سپد
زان شتر مره که بود چون بان مار
در پس شهادتی که زبان دشمن بکشد
آه کسیم در لحد از شوق تیغ یار
حرف محبت تو نیاریم بر زبان
از رشک کاه حی نسیر دل کسیم

ذوق جو کرد باد با حل و ان کسیم
ما کشتی نفس مقابل روان کسیم
ز ابر نفیس نگر کج با حل و ان کسیم
ما کرد خویش از پی محل روان کسیم
خوش در عروق سر ملائیل و ان کسیم
نگار کرده خوب تقابل و ان کسیم
این پیک را با وز تر کل و ان کسیم
این در پس از پیم تو در دل و ان کسیم
تا قاصدی بسوی غافل و ان کسیم

این کشتی و دایره از کشتی
ز بارهای محال جان و ان کسیم

اگر بدبیت کل داغ خود شمار کنم	ز نوک خار پیر انخست پاره پاره کنم
تو در میان لطم آمدنی ما جارسیت	که عقل و بین حسد را بیک کنار کنم
بهای سر سر موتی عالمیت بگوی	کنون که یک رمون بودم چه جاره کنم
مدور آمده این نطفه زبونخواهم	بنوک ناله چون خجش خیاره کنم

سپید قطره اشک که آیدم ز نظر
 بباد آه برم رفلاک ستاره کنم

آوازه عشق تو زمر جای شنیدم	در عشق رسیدیم بجایی رسیدیم
ز نالکونه کنش کربجا که کرد پس	دیدیم لبست را پیر انخست کردیم
مشهور بود در نشان همه حالیک	ابروی پریشان نشینیم و ندیدیم
داریم دری چون تو که گفتت که چویم	داریم کلی چون تو که گفتت که سپیدیم
ما خود دم صبح و شب با نخت میایت	وین طرفه که با نخت سیاه روی سپیدیم
با تلخی غم هر دل خسته دوایم	با قامت خم هر دل بسته کلیدیم
چون کرم بر شیم که تن بر تن خود تار	بزخویشتن از مال بستی تار شنیدیم
از بحر عدم چستنی فایده کردیم	بر خاک فتادیم جو باهی عطشیدیم
تار تن ما خط شعاعی است سیجا	ما بگو پس مانده بر تن ارقیدیم

چنان روی پر گشته خشم بنارم	که آب را بنکاسی کلاب کردم
کشم باخن خود پر دمای دیده خویش	ز رشک غیر برویت نقاب کردم
اگر سحاب بمنت و هدین باران	ز پینه دو دبر آرم سحاب کردم

حجاب میکنی گشتن پیش چاشنی شوخ
بیکد جبره ترانی حجاب کردم

مکر ز چشمه چشم خود رندم دم آب	بدو پینه خود ریاسه پراب کردم
بنا فراقم خویش آن کسان ارم	که ناف خاک پر از شکناک کردم

بجز چشم خود ماه رخت در آب می نیم
و که خوابم برود مردم ترا در خواب می نیم

بسجد می کشد در سراز غلظت زانو	که ابروی ترا در گوشه محراب می نیم
تم خون موی شد از ضعف در چاه شقی	از آن ریش و آتش تائب می نیم
کتابم ولی از تابش مهتاب می لم	مکر نور ترا در پر تو مهتاب می نیم
اگر چشم تو قصاب است و کمان تیغ ترا	حیات جاودان رخبر قصاب می نیم
چراغ شعله از روی تو پر تو برده پندار	فروغ صبح از آن می کلان می نیم
از آن دریای جنم دشتی افتاده خاطر	میخا خویش را چون قطره سیاب می نیم

پوشیده ام جو شعله هم زد و دل بپای
چون فته ام سیر کلستان کلخینه
خاموش شدم ام بدم خود جو شمع باز
مردم حریفند مگر کنند من
آب حیات میچکد از کلک خشک من

چون شمع هم زد و دل انپیر گرفت ام
سر شعله را بشوق تو در بر گرفت ام
تا دیده ز پر تو خود در گرفت ام
زان لعل قند غیر مگر گرفت ام
این فیض تازه از مژه تر گرفت ام

مرکاه کرده ام عمل کمیایچ

اکسیر خویش زین رخ چون رکظم

امروز دین را بلی آب داده ام
باد و دسینه پخته ام خویش را جو پس
کتمان تن فکنده از آن رخ با همتا
در مسجدی که ابروی او دیده ام زدو

کز فیض آن شکرت بشکر خواب داده ام
از جوئی دیده خست بسیار داده ام
کرد و جو خویش مگر داب داده ام
کرد و انده روی پشت برباب داده ام

دل بسته ام بخبر مرکان او پیچ

خوش تکیه بر قناره قصاب داده ام

چنان شوق تو در دیده آب کرده ام
فپانه دل چار خود چنان گویم

که ذره ذره خویش آفتاب کرده ام
که چشم شوخ ترا پیست خواب کرده ام

عالم زد و دجل پیاپیست پیر سهر	من شعله عیان کن نهانی دغانم
لب کور را زخفه نیاید بهم دگر	روزی که من بنم خاک کرانم
شکر خدا که چیرت زرنیت در دلم	تا زرد روی خوار ز کان جهان روم
پیرم ولی اگر کشش تنک در کنار	در خفیس بقول خراسان جهان روم

کرد و بکام خشک زبان چمنوران

چون من سپح بر پیر نطق بیانم

ولا دیگر نمیخواهم که اوضاع جهانم	و که چشم بشام بروی این گنم
چو من باشم همانا از این پوی لاسکانم	اگر بر روی خاک از دورستی استخوانم
ز بس پندارم از چوون این شست پیر	جو عفا کنم شوم از پستی خود کرانم
باب اندازم از رویت پیغم کوهرستی	نجا که نشانم از در و امنی نقد جانم
کشایم در زمین ششم و نه پنجم قرص و خور	نهم کو چشم بر تپه سپهر آسمانم
خطر بیار دار و در کنار مد بلا بودن	بلا از کنار آرم که خود را در میانم

درین عالم مکانی نیست که درویشی و سگ کن

میجا خوش بود که در جوشن در لامکانم

دیگر تبارزه دن وطن بر گزفتم	آوار کی پای خود از پیر گرفتارم
-----------------------------	--------------------------------

چو تیری کرم بیان راه بر کرد و بحر
چون بزکوهی نمیکردیم از دشت خلاص
بر دمان سپرد و هر آن نعمه سپردیم لیک

ز قه ایم و از در امید خود برشته ایم
راست پندار کمی و صحرای محشر شایم
در مذاق تلخ کمان آب کوثر شایم

ای سپیجا اعتقاد جان کن در جسم ما
خار شکیم و ز شبنم تازه و کر شایم

و امان آه کسیرم و ما آسپان و م
با قامت خمیده که همچو کمان و نشت
از حیرت جال تو دوست وصال
فی دیت اینک تا لب کسیرم پیش
پنی کم کنم درون تن خویش همچو یک
خوش طالعان سر بر ایند آن صبح
بر آسپان خشمند و زرم و چشم شتم
من بشه ضعیفم و با شک پت لیک
آن یوسف ارجو باد و دیو بی حسن
روز ازل کشیده ام ز ما سپایان

بر بام صفت مرحله فی زردبان و م
در راه اشتیاق جو تیر زنگان و م
مانم جو خاک خشک و جواب روان و م
فی پای آنکه در عقب سپاربان و م
آن را نیستیم که براه زبان روم
شامی من بطالع بد از جهان روم
من آن همایم که پی آسپان و م
با برق باد در ره او صفیان و م
من کردم و ز پی کار روان و م
ز آن با اید بسایه آن سپایان و م

من قوت جان جاک کرپان گرفته ام	یعنی کم خورده خون دل و جان گرفته ام
تا بگذرم سلاست ازین بوستان تنگ	و اما من خود بخوش بیدان گرفته ام
خوش طهرهای اشک برآورده ام دل	این غسل بار بار بستان گرفته ام
زان صبح رویه بسزای گرفته ام	پیا مان کفر خویش زایان گرفته ام
چون طفلک گرسنه که بتان مکند بوق	شیر حیات از پیر پکان گرفته ام
پسین پر شک من شن در چاک سیند	یک بوتله خارم و ره طوفان گرفته ام

آن کل همیشه در دل من باشد ای صبح
زان روی نک بوکلی پستان گرفته ام

سز که دایم و با گردون برایشیم	هم سیر اندریم و معنی هم سیر شده ایم
نی ره پرو شدن بی سقف فیاضی	چون کنیم ای حمد مانع زیر این در کشیم
از غبار دل بر نمانش پیله دغم	در میان کج بر خود پدید کشیم
لا جوره آسپان ممنون نمی رود ست	با طلای چهره زین سقف کج کشیم
گاه در کشتی زبور شوق کشاده بان	گاه در ذروق ز بار در دگر کشیم
خارش کیم ز بهاران نیست مارا جبر	سز مان با باد و جحر ای دیگر کشیم
جله می پسند ما را ناقصان جولان	خوش کشیم مردم کج پین بکشیم

مارا کران فروشش نکوید کیسه اگر
آید دل شکسته جو کرد از قهای ما
کفتم وفا بوعده کن ای شوخ خوش
پایزیم از کباب جگر حیرت الملوک
کردیم کرد و خود همه چون پینک آسیا

یکمونی و پست را بدو عالم بهانیم
هر صبحدم که روی براه صبا کنیم
نقعی که مانده وعده پیش منی وفا کنیم
شاید که خویش را پیشکش آتش کنیم
کز بهر قوت دانه اشک آسای کنیم

کفنی هیچ پیرن خویش کن قبا
پراهنی که نیست چه پاشش قبا کنیم

بیکمونی دانه دانه را دانی اگر

فرستی نیکو دستی بد عا بر دارم
هانک بر آه زخم تا سیر و کاه تنم
که جهان پر ز غم و درد تو کرد و بکسر
رو بروی من اکثر تیر پانی آید
من میخ در کرانمایه نفتم که ز لطف
عوج حرص آید و چنگ شفاعت من هم

آیسان را جو یک کوی ز جابر دارم
تا یکی نقش می کار بر بار دارم
سرحد باشد ز پیک تا پیمان دارم
جستم نتوانم از آن ماه لغت بردارم
بنود طاعت آنم که بهما بردارم
موسمی کردم و از آه عصا بردارم

پیر کاسی بخود از جاکشتم لیک مسج
کود را با بد عشق ز جابر دارم

چون که جابک من کرد و سپارگون	دنبال کرد گیرم کرد و رکنا بایم
روزی شود که آید صد شتر می هروی	اکنون اگر کپا دم حاشا که بایم

از خانه نغمه خیزد و ایم پیچ وارم

در بزم بادیه نشان من بی بایم

خیال می سپهران خاک است تان ایم	ازین خیال هفتیم تا که جان ایم
جواب پوختن بکشد که نگو گویم	که ما و شمع درین سخن ایم
شدیم من همه پستی پستی ممتاز	که ما و غفایین مرد و یک نشان ایم
ز آفتاب قیامت نیکنیم حذر	بلای دو دل تیره سیاهان ایم
ز پشیمانی ما کاروان مور کند شت	هنوز بخشی بر راه کاروان ایم
اگر چه ما را ما در دین جهان اوست	ولی مارش پد حصه در جهان ایم
کنی تو صرفه زمانیم نان و مایه	کنیم صرف تو که صد مرار جان ایم

میچ را نتوان گفت زبانی

ز دشت تو نموشیم صد زبان ایم

دل را مانند که چسب که دعا کنیم	پیکانه بود صبح چسبان زو کنیم
خود را پیش غمزه آن که می زینیم	حاشا که ما بقصد حبس گفتا کنیم

ای پسیجا این هم از اعجاز انجمن است
کز فیض شکستم خدین رطبه ایم

چو د نظاره کل خپ را کنیم	مرصع روی خود پوی ربار او کنیم
بردیم قلع خیشک در سکار او کنیم	کردیم سیر روی سوار از دو و آه
دولت پس این که روی بدیوار او کنیم	روی در آمدن در او نمائنده است
آه در از رشتۀ خود تار او کنیم	کر بر لب سپهر بود در کنار ما
ایمان شکست تازۀ تار او کنیم	ای کریم تر کن آن کن لف را که ما
جان مکر نصرتی دیدار او کنیم	مار بغیر جان نبود پس بهج
دزدیم کار از وی در کار او کنیم	جشم ترانچود ز فسون کرده ایم رام
کس را چگونه محرم پسر او کنیم	پنهان کنیم رازش از دل سچ

مرکز بروی مردم من از حجاب نایم
از بر کن ناپسندم کس از حجاب نایم

زین مهر هرگز در آفتاب نایم	با سپرد مهر چی خستق از بر کن کرده کم
در بحر اگر مبینم بروی آفتاب نایم	با این تن سپس کروج از بر کن از دل
زان در تر از وی خسر من حجاب نایم	ابروی شوخ چشمی که ده حجاب ناک

نقل ناقص شرم و در ششم ماناد	همچو مجذوبان کنی قصی ساعی داشتیم
-----------------------------	----------------------------------

ای پسیانم درین چشمان شک ماندا پیش ازین از آب چشم خود ضیاعی دادم
--

نی خلعت وجود نمودی نداشتیم بودیم تشنه دم و دودی نداشتیم
نیلی نبود پیکر ما زشت روبرو بر سپر بلا چی پیر خ کبودی نداشتیم
بودیم فارغ از همه تکلیف عرف شرع اندیشه تیام و قعودی نداشتیم
کردیم صرف خاک در پا و شاولش در جبهه بسج غیر سجودی نداشتیم

خود را پیچ و آرد در آتش سوختیم خود چون کسبیم هنرم و عودنی داشتیم

از خیال روز جزا تن بے آیدم میرود صدر روز محشر تا شب بے آیدم
مرفق صبار اگر میرم برایت دوست من یک جان ارم صدان بے آیدم
گر نیندازم تن بی کار خود را تو ب جیف نماید بر شحم حیف از تعب بے آیدم
پست میکزد میا و آن غایب لبش پیش از آن تنگی از آب عرب بے آیدم
کاوه در فکر خورشاقم کنی بر یاد لب بیدل بکاره ام روزی شب بے آیدم
باد خاکم را بسوی آستان بار برد لیک از بخت زبون این هم محبت بے آیدم

کر نباشد دولت ده روزه دهم شیم
 آسپان کو برسد اختهای ما بریم
 روی را حاجتی ششم شاست
 عالمی در قید ما پستند باو اریست
 کعبه کوی آن بت قبله ما روی او
 ما ز بر ما شکان ابر بهار کوی من
 بر نمی آید ز ما غیر از صدای عاشقی
 کافرو کبر و پیمان آب از ما می بند

ما خود از دولت درین روزه پر شیم
 عاشق رحیم ما شتاق منم شیم
 نوکل سبیم زان محتاج شیم شیم
 لیک و اریستان در قید عالم شیم
 بسته ایم احرام حج با لکه محرم شیم
 بوئه خشکیم آخر تحمل خرم شیم
 زاده کویم ما فرزند آدم شیم
 جوی بسیریم آری جاده زمرم شیم

مرجه می آید کج خوش تنی ما شیم
 ای سیاح در غم تریاق ما شیم

کر چه بر کبر و غرورت اطلاعی داشتیم
 دل ترا ما مهربان می سخت و ما منکر دیدیم
 ظلمت دل عاقل افکند و رخ ما تیره پست
 آفتاب از نسک عارض علی می ما تافت
 چرخ و من بار خوشش از بهر وقت کاهند

از توانی ما مهربان بشم و داعی داشتیم
 ما و دل ما یکد کردیم تراعی داشتیم
 پیش ازین جور شید بودیم شعاعی داشتیم
 یاد آن روز کی لغو ران شعاعی داشتیم
 ورنه بهر دهن کراخ داعی داشتیم

شد از خاکستر گشت مردم عالم
خیالش از دل تنگم برون فکده نوزد
ز بس شد فضای آسمان از آتش من
پیر ز کشتن ضبط دارد کا و و ما
تشان طاق بروی تو از محراب شنید

ز خاک خویش فیض بسیر سحاب منم
که در شبهای ظلمت پر تو منهای منم
کو کلب را همه چون کوزه دولا می منم
بکام می کرد و نهم اقبال می منم
کیکیر کافران روی در محراب منم

پس جان خویش را روح مجروح منم
که جسم خود غبار خاطر احباب منم

در عشق همان دل نکرانیم که بودیم
سر خط جهان جان گرفتیم از ما
با آنکه گرفتیم کناری ز میانها
از پر تو ما سر قد پا کو پس بسوز
کنجیم ز ما بهره نبرد سپ کسی
از دولب جو تو خلافت غمید
جو پان سپری برده دل ما بقلب
تا کی بیسیا کنی ابرام که جونی

نی یی که بصد جونی انیم که بودیم
حاشا که همان جان جانییم که بودیم
در چهرت آن بوسی میساییم که بودیم
ما هم و همان خصم کناییم که بودیم
یعنی همان مهتر نشانییم که بودیم
پو پسته همان را مصاییم که بودیم
ما هم نیک آن شوخ شاییم که بودیم
کنقم تو صد بار میساییم که بودیم

طالع بد که چه پشرون برد از کوی توام

پر خطر است دور و من بچی ضعیف

که چه بچم سوی ترکستان نهند پنهان

که چه بیمم که باشد دور انجاک دست

فی سبوی که باشد بیل من سپیدی

و پست شطایمند اتم در نظر ناید اگر

در جهان با جان من باشد دعا کوی توام

ترتیب یاید کنون بکیت راز سوی توام

میر ترکان که شوم مند و هند و توام

زنده خواهد داشت دایم دوازدهوی توام

نی نیاز از سر و دار و قبله روی توام

آب یاریکی سپاند بخت از جوی توام

دور کردی از پیران کوی چشم رایج

این بلای جان رسید آخر ز پهلوی توام

باین که ما کم خود جمله پیش نیستیم

بیای سرخارخی هیچ دشت فرت

زدیم بر برف غبور خویش لکد

پیش آمد و ما را دور و زهره داد

سزارش که خود قدر خویش داشتیم

که نوشهای جهان جانش داشتیم

جویش کرک نشد کرکیش داشتیم

جو مرک را همه جا کرد و پیش داشتیم

ز خویش و قوم ندیدیم القی چو هیچ

که مردمان را قوم و خویش داشتیم

بهر چشم خود آن ماه را در آب بنیم

مگر این دولت بیدار من در جواب بنیم

بیایا از دلکش تو ایام

جست که کلنجار ما بکریم

ز دو پینه ما خشک شد دشت

پسح آن بکه بحر ابریم

ما دل نخت درین سینه خیدار همیم
حرمت کعبه کجا آن بت بند و
پایه کوه و درکن از کشته ما ابر بهار
روز و شب روشنی تیرگی از ما دارند
در میان منم هیچ جدایی نبود
در رسی لغت غم ای شده همان ام
آشنای روی محبت توده خاکیم جان
قبله پیش رخ و دل ایل ابرو تایی
اثر زندگی ما رسیدت بحسرت
گشت نزدیک که سر کاسه شود در ره ماه

مرد و بختی من ابریم و منی شمیم
دل این چو شش تو ان کرد و کسیدیم
تخم ما دانه انگشت جرم حاج نفیم
بدتم سیر شب مار و بدل صجدیم
ما و غم کرد بر پستی نگری بنیم
گفتش مای پیکدار که ما در قدیم
که مکر ما و حلف زاده هم از یکیم
کعبه در سینه و ما ز ابریت الضمیم
پاکشهر وجودیم و جان رعیم
بسکه خامیم جان در هوای عالم جمیم

و بیت در ذیل ناکت توانم و بوج

خند چون مردم دون مانم هین کریم

واعطی این همه فساد پیداری خست
کل مار انجیال رخ او پس از خمیر

ماسم ارچشم تو آینه خوابی سازیم
تا از آن میوه شاداب کلاهی سازیم

که بدر یکنیم از تر که خطره پیش
کوهرش را همه چون لعل جایی سازیم

تا سینه نیست چهرت صحرای ششم
بر ما حرام لذت این پستی دروغ
و در سر بهار تا گل دیگر دهد بما
هار از دین منت دیدار نیست هیچ

تا دیده نیست در بای ششم
گر آرزوی صحبت غفائی شیم
خاری که رفته در رست از پانی شیم
او در دست ناز تماشا می شیم

جانی سراج شکسته نمی کنیم
زان چون هیچ رخت بیای شیم

بیا اموز بر نه واکرم
عجب بود خوشی کی دست
بارن نقش و نگار چرب نیست
زخم خواهند شد پیرا را
رفتگی که یه کراییم تر

بسان بر پرغو غابک کرم
جو ابر بر برین سودا بکرم
که چون طایوس زیر پاک کرم
بیا تا از ابر اعضا بکرم
و کز نو دپستی تنها بکرم

خاک را هست زان در دیده پنهان گشتم	کردگان تو تیا سازان عالم پاکشتم
چون بنیم فتد و بالای ترازای سرفرا	که چه پسر محو طفلان از شغف بالا گشتم
کاسه کردون اگر پرباشد از خون جگر	ختم نیازم ابرو و آن کاسه ز تنها گشتم
تا که پیش خنک او نشان از م شوق	ایستخوان جایش را از یک یک اعضا گشتم
میخرم در کج سر تنی ز پیمانه خویش	با دامن می برد کرت و صحرای گشتم
با وجود آنکه خون یک قطره ام در نماند	غرق خون کرد جهان که خار از پا گشتم

ای سپیجا دست بردم گردون مگر
که گشتان از م خط بر دقت و با گشتم

دوش کفتم دل مگر زانشوخ می پروا کنم	لیک مانم در کجا چون از دو عالم پاک کنم
کوه اگر در راه وصل او شود جایل مرا	نوک مرگاتن شیشه نیازم تقرب را کنم
آب رویم پیکه در روی من گردیده	جشمه جوشد بر یک یک پند این صحرای کنم
عاشقان از بس که زان کواشک زینا رفتند	در برون آید ز خاک کوی او مرا کنم

ای سپیجا تا کنم از بهر تیرت پند
ایستخوان جایشتن را یک یک اعضا کنم

چند بار دم خاکی بند بانی نیازم	کوید ریاشده با مردم آبی نیازم
چند دهقان کشت این عرصه شایسته	ما هم زانکه خود دشت طنبانی نیازم

من آن کبرم که ز نامم بوزلف تو لیا
بدینا کفتم از جامی بر بایم بخاشش
بر من بخت روزی بگردنیاسر دشتش
عروپس مرا کفتم کشتن زارم بخویشی

پس آن کرم که در دم در دشت چشم کاشت کردم
اگر چون کرد بادی گرد اینم در دشت کردم
و کربس با خون کرمی کنی من سوگندم
که با نابوت همچون دپسته گل نوبت کردم

مرا کوربشتی چون کنت دیدمی گوید
که اول ای سپی حامن پلک کبرتم

باز آ که بی تو بادل پر خمش پسته ام
تشت پسته کردم تا هم چرخم ترتم
کردیده جمیع و بر سپر خار وجودش
سر خند سیج و پوچ جهانم نسیانم
فرشتم نه بوریا سپت نه دیبا و نی حصیر
چون مر می که در جبکز خیم جاکند
پس خیم زخم ز عالم ویران سیج وار

چون کوه در فراق تو بچشم شسته ام
من کردم پیره تا نم شسته ام
بایا دکل جوقه ششم شسته ام
بر جلد در چپاب مقدم شسته ام
بر خاک همچو پیزه زخم شسته ام
زخم و لیک در دل مرهم شسته ام
پیوده پیش مردم عالم شسته ام

شد عمر که این فلک غله روبرو
در کینه ام شسته و من هم شسته ام

نر باب پرخن دارد اگر گیری کلاب کل	من ریرم رپر ماکن رختاک منم
-----------------------------------	----------------------------

پس چا در سواشی شمع قدا و بصدر

جو پروانه ز پامی نستم و بر جاک منم

باب خشک شوم بر و بد ریا نرسم	با دل خشک شوم باد و بصدر نرسم
عالمی به تماشای من آید ز دور	من خود دور ترم ز آتشا نرسم
و عده وصل ام و زلفه و اگر د	ترسم ز شادی این مرده بفرد نرسم
تو بفرد او هم وصل دیدار ولی	من چه دایم که لهنه و ابرسم با نرسم
یک یک اعضا بطواف سر کوی ستند	من بس کامی و ضعف با اعضا نرسم
خال تو جذب سوید ای لم کرده ازان	مرقد رقب زخم دل بسوید از نرسم

جون پس چا بر کوی تو آید بطواف

من اگر باد شوم هم پس چا نرسم

من پایی که شبا کرده دیار و درت کردم	ندارم پر که چون پروانه بر کرد پر کردم
کشیدی از خط شکنین بملک چرخ و شکر	شدم من تا بر کرد و دگر و شکر کردم
تن خود را جو مکر و خمیف از محنت بجران	که وزی مکر کرد میان لافرت کردم
ز چشم تو من و میخوایست دریا گفت بجزا	که من در پیش زریا خا من چشم تر کردم

پیار و سپر بروی آفتاب و سه فرو چشم
 نمی بیند ترا و همچنان در گریه می ماند
 چو آفرخان حاجی چشم پر از خاک میگرد
 نیاید غیر مثال رخت از سج یک پرو
 ز مو آشفتنکی ظاهر شود در دیده مردم
 تو در پیش کاظم کاه می آبی و از حیرت
 اگر در وقت جان دانی تو باشی پیش من
 ز هم باشی جاجا بسکه ماند از شوق

بجز بوسیدن بایت ندارد از چشم
 نمیکرد و زجران خشک این بی چشم
 چرا اول پسر و پسر صبا زان خاک گوسم
 اگر با فرض بشکافند از تو بوس چشم
 ولی آشفتنکی پیدا کند بی موسی چشم
 نمی بینم ترا در پیش میگویم که گوشم
 شود خاک بنامد همچنان در جیب چشم
 مگر سازی تا رشته مرغان چشم

پس چو آن بدخوی بی پروا کجای

اگر کوید جز ز پید فرشتان من بگو چشم

کهنی انی بدل ز از روی تشنگ می خورم
 که آب دیده بنود مانع تاشیده آهن
 کرم در خاکانی مدیعی امین شوم
 ز آب چشم گریان باده دار و انقدر جسم
 اگر قصد کنی ای ترک برب میجو صیدم

در آتش نمی نشینم همچو بند و پاک می خورم
 جهان اسیر بر همچون جن و خاشاک می خورم
 که در زیر زمین پیاده بر افلاک می خورم
 که عود شکم و چون نیمه فناک می خورم
 بقدر اکم نیاویزی که من فتراک می خورم

خاک کویت را کی در دیده تر می شوم
شمع فاکو پس خیالم و آن خیال و تو می پست
آفتاب از صبح یب تا بانه بید بر بستر
گر شود صد جان با کم صرف و پست انداز تو
یکبار من خشک شد چون عود و عود خوشک
جز از دود و دل خود کرده کلاک رجا

تو تیا می من چین است و مگر می شوم
زان کفن در زندگی چون شمع بر سپر می
گر بگوئی از سر غور شیدا فسر می شوم
بر پای اندازم صد جان با کم می شوم
نغمه تر می سپر ایم ناله تر می شوم
حرف خفتم می نویسد شیخ و من سر می

کاپه کردون اگر پر باشد از خون ای ح
می نغم خوش لب و مودانه اش می شوم

نزدیدم که نظر در روی تو کنم
گفتم ای که بچو داشتیم از جویم رفت
قبله خلق بود که بولی من بصلط
پاره شد پرده ناموس تو صلابی
چون کردم بدیل بسع نمازی ای شیخ
بس که سرو می توانم روی و کز تو بر پست
که تو جوکان غم زلف بیدان آری

حج نکردم که طواف سر کوی تو کنم
دیده ام گفت که آن آب بجوی تو کنم
روی از کعبه بگردانم و پسوی تو کنم
تم باز که عشق رفوی تو کنم
میگردانم تن خود کاب و ضوی تو کنم
کدی چسپن توانم روی بوی تو کنم
چون پیجا سپر خود آرم و کوی تو کنم

فخند خنجر حجت بسینه زخم فزوان
 غبار کوی تو بر خاستیت از دم آسم
 امام ضامن من که ترا بمن سپاند
 میان ماغ در آیم که خیل سپر و خرامد
 بروی کل اثر اشک عند لیبت بدیدی
 چنان که گوه پیا بان شود صد آسم
 درین سپر که روم تی تو بادل همه چشت
 جوم غنچه زند من سجگاه بنا لم

مگر رنوشودم سپینه تا رتا ر بکیریم
 روم زوین تر خوش بران غبار بکیریم
 زخم بر پنجه اشش پست و زار از بکیریم
 بیاد سپر و تو سپر و در کنار بکیریم
 جومن میان روم خون نبوک خار بکیریم
 ز سپیل دشت بسازم جود صبا بکیریم
 ز سقار غنی خاطر بیک قوار بکیریم
 جو کجا خنده کند من کجویسار بکیریم

سپنج بس که دم پر شد پست از غم حیران
 روم جو شمع همه شب بهر فرار بکیریم

به آواز پانی میرود از جاد دل زارم
 ز بس پر کاله دل کشته از مرگ آفرین
 نماند از بس کرم در پیکرم پیسوز سحر او
 اگر پیرون و داز خانه ام جان هم رود او
 میسجا که سپیکر و هم جسد و رحمت دور

تپای می رسد رخم خود را که انیک میسرایم
 کیسی چون بنیدم زد و رو کونیدل پرایم
 ز جسمم بر پنجه زد و دوا اگر تشن فی خارم
 و کرا ز در درون آید کند نقشش درایم
 کرا نبارم کرا نبارم کرا نبارم کرا نبارم

پرتل کو بویا برین بسط بر خط	ناله کردم کوه با ماسون برابر چشتم
در لحد چون آتش دل خشت بالینم خشت	از غبار خط خود خشت دیگر چشتم

ای پیچا شرم می آید ز اسپ لایم

کر سپ لایم چرا با نفیر کافر چشتم

اشتم از بر کبر با افلاک انجم میکنم	چرخ میل زد بخود سر که من جم میکنم
با غبار دل بر آغشته دارم بروی	هم بجاک آبروی خود تیمم میکنم
بیکشتم از دیت ز اید پیچیده صد	بس کجایی خوشه لکورد زخم میکنم
بس که بر یال و بش افشوده ام دندان	بمیکند خون از لیم سر که تبسم میکنم
بس که شاد ابرم سپود ای کاکم در دست	جوشم لیم لیم در آتش زخم میکنم
از کدانی میکشتم خوری کوی کوی عشق	کریه بر افلاک هم کای حکم میکنم
اینکه خانی پستم کدم ز موج اضطراب	دور بود جبرم و شوق تلاطم میکنم
در شب یارین لفت از شعاع روی	راهنود که میکنم پد او که کم میکنم

ای پیچانیت قوت من کجاست چون کبر

میخورم لخت جگر مرا که تنم میکنم

خشت است که روز و دایه یار بکرم	کد در قوتش روزی من را بار بکرم
--------------------------------	--------------------------------

دوش در بر می بودم می تو جان می ختم
 روغن اندر ایشان شمع میوزد و
 تا سحر با شمع بودم خیالت نشین
 کز نشانت میگویم در فلک آناه خویش
 راست چون پروانه میباشتم که شمع تو
 در بریدن بود خوش پروانه از سر کنار
 که محراب چشم من نبود ی بر سپهر
 که بلبل آن لب اورا مدعی دوستی
 حسرت روی تو ام میوزد و شکایت

و ربامت می کشود لب زبان می ختم
 من بگلر شمع قدرت ایشان می ختم
 شمع شد خاموش اما من جان می ختم
 میشدم بر آسمان زرد بان می ختم
 می فدا دم بر زمین در زمان می ختم
 لیک من چون شمع مجلس میان می ختم
 ز آه کرم این یاد و ان کمیشان می ختم
 کوه ریافت را در صلب کان می ختم
 همچو یک شعله در آب روان می ختم

ای پیچا کرنی بودی کران بر ماهن
 خویش را در پر تو او چون کمان می ختم

کلبه کز دود دل در کوئی لبر ختم
 بس که بودم در تب شوق مشتاق نیم
 تا تو انم کرد کاسی بر دلت پروا شوق
 عافیت میخوانی است عشرت تو در محبت نیم

آه من هر چند ویران کرد دیگر ختم
 با وزن بهر خود از بال سپند پستانم
 شعله از چپ لودماندم بهر دو پرستانم
 سریش می کرد شاد خوشی نغم در پستانم

مادگان پستی از کون و مکان چینی ایم
همچو ماسی ریزه خوشن بجز دامان اوده سر
کنج نباد آورده سپهر و نیار و حساب
کو بیا که سر کن خواججه داین ربکن
نپسید کار بهائی آخر بدخاکم شست
کو در یک شش کاغان کرم سازند آستان
بر کل کل و بند مردم وقت صبح زو بکا
این سبکدستی نیشاگر که بر جای که

وقت کرمیهای ناز را این کان چینی ایم
این کو که بیز که آسمان چینی ایم
مشت خار و سپهر نازین خاکه این چینی ایم
بابساط خود ز خاک است تان چینی ایم
کز وجود خاکی خود وقت جان چینی ایم
مانپس خوشا که سر دانه آستان چینی ایم
ماز بتر پار مای پشیمان بر چینی ایم
بس حباب از صفح آب روان چینی ایم

برزبان کسیرند کومار بد و نیک جهان

ای پیچا ما ز نیک و بد زبان چینی ایم

میج از نظر نمیرود آن شکل و لکشم
آیم ز دیده میرو و آتش از جگر
چون آب من بخون دل آسخت زو کا
نادنیان لاف پریشان او بود
فش کردم ز نیال خش زو حشر

پیوسته زان ناخوشی خوشتن جشم
زان که در آب چشم خود که در آتشم
پره ز فبیت کرمه آب خود چشم
چون لاف او عجب نبود کرمه شوم
من خیر هنوز پیچا دران غشم

موی کشته سفید و دل مانده پسیاه

ای سیجا خوشتر و زرد و زنگ آهن ایم

مراقبت پانچین از این نیستیم

همای و جت خبریم همای پشیمان

ز تاب خامشی درم نه بارای سخن گفتن

بحیرت می و مامیال زین باغ گفتن

چنان زخم که دیگر در خیال کسی نیستیم

بقصد جیفه مر و ار جون کر کسی نیستیم

چه سازم چون کنم که با خود پس نیستیم

ولی سال کر جون میوه نورس نیستیم

سیجا هیچکس عابر کشی نبود مرا عاود

اگر چه شعله مر مرکز بختک چس نیستیم

بدیه پانی که گرد خود کان پستی ام

نکرد در بر مردمن اگر بعبد بجا بی

بهرش را بکنم فی القبر عریضه جانم

جدایار و اگر تیغ خنجرش نهد بدن

اگر از پستی زدم خود تیشه بکپی خود

اگر چه رو به لنگم درین شت خطر لیکن

بجوب بکشتن کردون اگر آید بختک

بخونی نازک و نیت بد پستی ام

فلک برکنم از جای چاکله پستی ام

و کور پای و اقامت عروج اگر پستی ام

به پیوند هم چون محنت پیوستی ام

باین مای کر بیستم ز عالم پستی دارم

بشوق خیم صیاد تو آهوی پستی دارم

مپیچ از کرد باد آه خود پیر پستی دارم